

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



## یا زهرا امینان

زندگینامه و خاطرات شهید محمدرضا توری‌زاده

گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

ناشر: نشر امینان

نوبت چاپ: بیست و نهم

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه (مجموع تیراژ ۷۵,۰۰۰ جلد)

بازسازی تصاویر متن و جلد: آتلیه امینان

لیتوگرافی: سحر، چاپ و صحافی: قدیانی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۱۶۱۶-۲-۱

قیمت: ۶۵۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

گروه شهید‌های به هیج نهاد و ارگان دولتی وابستگی نداشته و تلاش دارد در راستای گسترش فرهنگ ایشار و معنویت قدم بردارد. ان شاء الله

## فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

|                      |   |
|----------------------|---|
| عنوان و نام پدیدآور: | یازدها: زندگینامه و خاطرات شهید محمدرضا توری‌زاده / آنهیه کننده [ گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی |
| مشخصات نشر:          | تهران: امینان، ۱۳۹۳-۰۱  |
| مشخصات ظاهری:        | ۲۱۶ ص: مصور (بخش رنگی)، عکس.  |
| شابک:                | 978-600-91616-2-1   |
| وضعیت فهرست‌نویسی:   | فیبا  |
| عنوان عطف:           | زندگینامه و خاطرات شهید محمدرضا توری‌زاده.  |
| موضوع:               | توری‌زاده، محمدرضا، ۱۳۴۳-۱۳۶۶.  |
| موضوع:               | جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷- شهیدان   |
| موضوع:               | جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷- خاطرات   |
| شناسه افزوده:        | گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی.  |
| رده‌بندی کنگره:      | DSR ۱۶۲۶ / ت ۹۲ / ۲۱۳۸۹   |
| رده‌بندی دیوپی:      | ۹۵۵ / ۰۸۴۳ / ۰۹۲  |
| شماره کتابشناسی ملی: | ۲۰۸۴۸۱۸   |

نشانی ناشر: خیابان انقلاب، خیابان وحید نظری، بین فخر رازی و دانشگاه،

پلاک ۶۵، طبقه سوم، واحد ۷ تلفن: ۶۶۴۰۶۷۶۰-۶۶۴۰۷۶۶۱

فکس: ۶۶۴۹۷۰۲۴ nashreaminan@gmail.com

مرکز بخش و ارتباط با گروه فرهنگی و انتشارات شهید ابراهیم هادی

۰۹۱۳۷۷۶۱۶۴۱-۲۱-۳۳۰۳۰۱۴۷

قم، پاساژ قدس (بست حرم) / اصقهان فروشگاه گلستان شهدا / نجف‌آباد، ۶۸۵-۳۳۱۴۶۱۶ / شهرکرد، ۰۳۳۴۶۷۵۲۱۱۲ /

استان خراسان جنوبی، ۰۹۱۵۱۶۰۴۰۷۱ / نرست، ۰۹۱۱۸۷۶۰۸۵۶ / بابل، ۰۹۱۱۳۱۴۸۵۶۸ / بوشهر، ۰۹۱۷۶۶۷۱۵۵۴ /

همدان، ۰۹۱۸۹۰۳۳۳۰۱ / سبزوار، ۰۹۲۵۲۹۱۵ / یزد، ۰۹۲۵۳۲۴۶۶ / شیراز، ۰۹۱۳۴۵۰۳۴۶۶ / ساری، ۰۹۱۱۹۵۹۴۱۹۱ /

اراک، ۰۹۱۸۸۴۸۱۶۴۳ / تبریز، ۰۴۱۵۵۳۱۳۴۳ / اهواز، ۰۶۱۲۹۱۳۳۱۵ / نسا، ۰۹۱۷۸۴۰۵۹۴۳ / کرج، ۰۹۱۲۲۲۰۶۱۵۵ /

کاشان، ۰۹۱۳۶۸۲۵۶۸ / استان سمنان، ۰۹۱۲۲۲۴۵۹۳ / تربت حیدریه، ۰۹۲۳۲۶۳۶۳۲ / لرستان، ۰۹۱۷۳۸۱۰۴۱۷ /

اردبیل، ۰۹۱۴۱۵۵۲۰۸۵ / قائمشهر، ۰۹۱۱۹۳۳۶۶۰ / استان زنجان، ۰۹۱۳۷۵۲۳۳۳ / ملایر، ۰۹۱۳۸۵۲۴۶۳۳ /

رفسنجان، ۰۹۱۳۹۹۳۵۵۶ / بندر انزلی، ۰۹۱۳۸۶۳۳۸ / پایلرسر، ۰۹۲۸۸۶۵۲۴۰۷ / کرمان، ۰۹۱۳۹۹۷۰۴۷۳ /

اردکان، ۰۹۱۳۲۵۰۳۷۳ / قره‌قروم، ۰۹۱۳۳۲۰۶۱۵ / زرقول، ۰۹۱۶۳۳۰۴۴۷ / خمین، ۰۹۱۵۷۹۰۰۵۹ / نیشابور، ۰۹۱۳۷۵۴۷۶۶ /

ایلام، ۰۹۱۸۳۴۰۵۷۲ / مشهد، ۰۵۱۱۲۲۲۲۴۰۴ / استان گلستان، ۰۹۱۴۷۸۵۰۹۰ / چیرفت، ۰۹۱۳۰۴۲۱۴۰ /

ارومیه، ۰۹۱۴۷۰۲۱۷ / قوچان، ۰۹۳۷۰۶۲۱۴۲ / سمرجان، ۰۹۱۶۶۳۷۵۰۲ / موسسه آفتاب پنهان قم، ۰۹۱۹۲۵۱۱۰۳۶ /

سالروز شهادت  
یا زهرا

زندگینامه و خاطرات شهید محمد رضا تورجی زاده



گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

## فهرست

|     |                           |     |                                  |
|-----|---------------------------|-----|----------------------------------|
| ۱۰۴ | هیئت رزمندگان             | ۷   | هوالمجمل                         |
| ۱۰۸ | مصاحبه                    | ۹   | یا زهرا <small>ع</small>         |
| ۱۱۱ | ولایت فقیه                | ۱۲  | میلاذ                            |
| ۱۱۳ | تنبیه                     | ۱۴  | پدر                              |
| ۱۱۵ | شکستن نفس                 | ۱۶  | روزی حلال                        |
| ۱۱۷ | احترام به سادات           | ۱۸  | نجات                             |
| ۱۲۰ | اسراف                     | ۲۰  | تربیت صحیح                       |
| ۱۲۳ | رفاقت                     | ۲۲  | تحصیل                            |
| ۱۲۶ | خمپاره                    | ۲۵  | انقلاب                           |
| ۱۲۸ | سُفرا                     | ۲۷  | ذکر الله                         |
| ۱۳۱ | کربلای پنج                | ۳۰  | مسئول فرهنگی                     |
| ۱۳۴ | دو برادر                  | ۳۲  | هاتف                             |
| ۱۳۷ | قرارگاه تیپ یازده         | ۳۴  | مداحی                            |
| ۱۴۰ | عملیات تکمیلی             | ۳۶  | اعزام                            |
| ۱۴۴ | محمد بخوان                | ۳۸  | بیان خاطرات                      |
| ۱۴۷ | صبحگاه                    | ۴۰  | محرم                             |
| ۱۵۰ | ازدواج                    | ۴۲  | هدایت                            |
| ۱۵۲ | امام رضا <small>ع</small> | ۴۵  | والفجر یک                        |
| ۱۵۵ | روزهای آخر                | ۴۹  | کردستان                          |
| ۱۵۷ | آخرین آرزوها              | ۵۲  | والفجر دو                        |
| ۱۵۹ | کربلای ده                 | ۵۵  | عطش                              |
| ۱۶۱ | پرواز                     | ۵۹  | صدای پای آب                      |
| ۱۶۶ | در آغوش یار               | ۶۵  | یا صاحب الزمان (عج)              |
| ۱۶۸ | آیندگان می فهمند          | ۶۹  | کانی مانگا                       |
| ۱۷۲ | تشییع                     | ۷۳  | خیبر                             |
| ۱۷۴ | نظم                       | ۷۶  | جمکران                           |
| ۱۷۶ | فانی فی الله              | ۷۸  | شوخ طبعی                         |
| ۱۷۹ | فراق                      | ۸۱  | آیت الله فاضل                    |
| ۱۸۴ | سوخته                     | ۸۳  | بدر                              |
| ۱۸۶ | نوای ملکوتی               | ۸۵  | گردان ام الائمه <small>ع</small> |
| ۱۸۸ | مبعث                      | ۸۷  | تهذیب نفس                        |
| ۱۹۱ | مزار تورجی                | ۸۹  | فاو                              |
| ۱۹۴ | فاطمه                     | ۹۲  | مقر فرماندهی                     |
| ۱۹۸ | سخن آخر                   | ۹۵  | پدافند                           |
| ۲۰۱ | ضمائم و تصاویر            | ۹۹  | شیمیایی                          |
|     |                           | ۱۰۱ | نماز شب                          |

تقدیم به شهیده راه ولایت، شفیعه محشر  
مادر تمامی رزمندگان  
حضرت زهرا علیها السلام

زهرا اگر نبود خدا مظهري نداشت  
توحيد انعكاس نمايان تری نداشت  
جز در مقام عالی زهرا فنا شدن  
ملك وجود فلسفه دیگری نداشت  
زهرا اگر در اول خلقت ظهور داشت  
دیگر خدا نیاز به پیغمبری نداشت  
فرموده‌اند در برکات وجود او  
زهرا اگر نبود علی همسری نداشت  
محشر بدون مهریه‌ی همسر علی  
سوگند می‌خوریم شفاعتگری نداشت  
حتی بهشت با همه نه‌های خود  
چنگی به دل نمی‌زد اگر کوثری نداشت  
دیروز اگر به فاطمه سیلی نمی‌زدند  
دنیا ادامه داشت، دگر محشری نداشت

علی اکبر لطیفیان

در آینده ممکن است افرادی آگاهانه یا از روی ناآگاهی در میان مردم این مسئله را مطرح نمایند که ثمره خون‌ها و رشادتها و ایثارها چه شد؟! این‌ها یقیناً از عوالم غیب و از فلسفه شهادت بی‌خبرند و نمی‌دانند کسی که فقط برای رضای خدا به جبهه رفته است و سر در طبق اخلاص و بندگی نهاده است حوادث زمان به جاودانگی و بقا و جایگاه رفیع آن لطمه‌ای وارد نمی‌سازد. و ما برای درک کامل ارزش و راه شهیدانمان فاصله‌ای طولانی را باید بپیماییم. و در گذر زمان و تاریخ انقلاب و آیندگان آن را جستجو نماییم. مسلم خون شهیدان، انقلاب و اسلام را بیمه کرده است. خون شهیدان برای ابد درس مقاومت به جهانیان داده است. و خدا می‌داند راه و رسم شهادت کور شدنی نیست. و این ملت‌ها و آیندگان هستند که به راه شهیدان اقتدا خواهند نمود و همین تربت پاک شهیدان است که تا قیامت مزار عاشقان و عارفان و دل‌سوختگان و دارالشفای آزادگان خواهد بود.

امام خمینی رحمته الله

## هو الجميل

او زیباست. زیبایی را دوست دارد. همه بندگان را با عشق و زیبایی آفریده. همه را. این زیبایی جلوه‌ای از جمال اوست.

اما گروهی از بندگان متفاوت‌اند. جمال آن‌ها زیبا تر و نورانی تر است. مشاهده چهره آن‌ها انسان را به یاد پروردگار می‌اندازد. گویی مسافرانی هستند از ملکوت. سیرت آن‌ها انسان را به اصل خود رهنمون می‌کند.

\*\*\*

چهره‌اش ملکوتی بود. یکپارچه نور بود و معنویت. همه دوستش داشتند. همه به او عشق می‌ورزیدند. چرا که او فانی فی‌الله بود و به خدا عشق می‌ورزید.

همه به دنبال او بودند. او هم به دنبال مهدی فاطمه ع .

آمده بود تا اشتیاق ظهور را در بین ما دوچندان کند. آمده بود تا بفهمیم یاران آخرالزمانی امام عشق چگونه‌اند.

او و دوستانش آمده بودند تا به فطرت خویش برگردیم. تا مطمئن شویم در این دوران هم می‌شود رجعت کرد. می‌توان به اصحاب کربلا ملحق شد!  
آن‌ها در میان ما بودند و ما خاموش و آرام. فقط نظاره می‌کردیم.

فقط تماشا می کردیم. او و دوستانش آمدند. گفتند. عمل کردند. و بعد، از مقابل چشمان ما گذر کردند و رفتند. و ما با دنیایی حسرت ماندیم.  
 کاروان رفت و تو در خواب و بیابان درپیش  
 کی روی، ره ز که پرسی، چه کنی، چون باشی  
 اما نه! سید شهیدان اهل قلم نهیب می زند که: پندار ما این است که شهدا رفته اند.  
 اما شهدا مانده اند. گذر زمان ما را با خود برده است!

\*\*\*

آری او کلامی نافذ داشت. سخنانش دلنشین بود. چرا که گفته اند:  
 سخن از دل برآید      لاجرم بر دل نشیند  
 مداحی بود دلسوخته. از سوز دل می خواند. با صوت زیبایش دل های مشتاق را  
 شعله ور می کرد. چهره ای زیبا داشت. نورانی بود. علت آن را هم آخرین فرستاده  
 خدا بیان کرده بود:

«نورانیت چهره انسان از زیادی نماز در شب است»

مطیع امام بود. تبعیت محض از ولایت داشت. زمانی که ولی امر فرمان داد سر از  
 پانمی شناخت. جان بر کف گرفت و رفت. و این بالاترین هنر امام و انقلاب بود.  
 اینکه جوانانی اینگونه تربیت شدند. آنان ابهت بر قدرت هارابه سُخره گرفتند. شرق  
 و غرب را پشت سر نهادند و زمین را برای ظهور آخرین باقی مانده الهی آماده کردند.  
 آنان کاری کردند که امام عزیز در وصفشان فرمود:

اینان ره صد ساله را یک شبه طی کردند...

از خدا می خواهم مرا با بسیجیانم محشور گرداند.

و رهبر عزیز، این خلف برحق امام راحل برای همه ما در این دوران فرمودند:

«با این ستاره ها راه را می توان پیدا نمود»





## یا زهرا علیها السلام

کار کتاب سلام بر ابراهیم در ایام فاطمیه به پایان رسید. شهید ابراهیم هادی یکی از ارادتمندان واقعی حضرت صدیقه علیها السلام بود.

ابراهیم ارادت قلبی به مادر رزمندگان داشت. برای همین همیشه آرزو می کرد مانند مادرش گمنام و بی مزار باشد. خدا هم دعایش را مستجاب کرد. هنوز پیکر ابراهیم در سرزمین غریب فکه باقی مانده.

عجیب بود. کتاب سلام بر ابراهیم در شب شهادت حضرت زهرا علیها السلام در سال ۸۸ از چاپ خارج شد! همسفر شهدا خاطرات یکی دیگر از عاشقان حضرت بود. یکی از سادات و فرزندان ایشان. بررسی نهایی این مجموعه در صبح روز شهادت حضرت زهرا علیها السلام در سال ۸۹ به پایان رسید.

آن روز اصفهان بودم. ظهر را به مجلس حضرت زهرا علیها السلام رفتم. عصر همان روز به گلستان شهدا رفتم. در میان قبور شهدا قدم می زدم. اعتقاد قلبی داشته و دارم که این شهدا عاشقان و رهروان واقعی حضرت صدیقه علیها السلام بودند.

اینان مانند مادر بی مزارشان مدافعان واقعی ولایت بودند. دلیر مردانی که روی پیراهن هاشان نوشته بودند:

تقاص سیلی زهرا علیها السلام بگیرید

ره دشت و ره صحرا بگیرید

برای نگارش کتاب بعدی چند پیشنهاد داشتم. اما از خدا خواستم مانند کارهای قبلی خودش راه را به من نشان دهد.

در گلزار شهدای اصفهان قدم می‌زدم. تصاویر نورانی شهدا را نگاه می‌کردم. به مقابل کتابفروشی رسیدم. شلوغی اطراف مزار یک شهید توجهم را جلب کرد. افراد مختلفی از مرد و زن و پیر و جوان می‌آمدند. مشغول قرائت فاتحه می‌شدند و می‌رفتند. کمی ایستادم. کنار قبر که خلوت شد جلو رفتم.

«یا زهرا علیها السلام» اولین جمله‌ای بود که بالای سنگ مزار او حک شده بود. به چهره نورانی او خیره شدم. سیمایی بسیار جذاب و معنوی داشت. با یک نگاه می‌شد به نورانیت درونی او پی برد.

دوباره به سنگ مزار او خیره شدم. فرمانده دلیر گردان یا زهرا علیها السلام از لشکر امام حسین علیه السلام شهید محمدرضا تورجی زاده

نمی‌دانم چرا، ولی جذب چهره نورانی و معنوی او شده بودم! دست خودم نبود. دقایقی را به همین صورت نشستم. چند جوان آمدند و کنار مزار او نشستند. با هم صحبت می‌کردند. یکی از آن‌ها گفت: این شهید تورجی مداح بود. سوز عجیبی هم داشت. کمتر مداحی را مثل او دیده بودم. سی دی مداحی او هم هست.

بعد ادامه داد: او عاشق حضرت زهرا علیها السلام بوده. وقتی هم که شهید شد ترکش به پهلو و بازوی او اصابت کرده بود!!

با آن‌ها صحبت کردم. بچه‌های مسجد ابوالفضل علیه السلام محله نورباران بودند. یکی از آن‌ها گفت: شما هر وقت بیایی، اینجا شلوغ است. خیلی از مردم در گرفتاری‌ها و مشکلاتشان به سراغ ایشان می‌آیند.

مردم خدا را به آبروی این شهید قسم می‌دهند و برای او نذر می‌کنند. قرآن می‌خوانند. خیرات می‌دهند.

بعد به طرز عجیبی مشکلاتشان حل می شود! این مطلب را خیلی از جوان های اصفهانی می دانند. شما کافی است یک شب جمعه بیایی اینجا، بسیاری از کسانی که با عنایت این شهید مشکل آن ها حل شده حضور دارند.

بعد گفت: دوست عزیز این ها خیلی نزد خدا مقام دارند. نشنیدی حضرت امام فرمودند: تربت پاک شهیدان تا قیامت مزار عاشقان و عارفان و دارالشفای آزادگان خواهد بود.

رفتم به فروشگاه. سی دی مداحی شهید تورجی را گرفتم. دوباره به کنار مزار شهید آمدم. با اینکه بارها به سر مزار شهدا رفته بودم اما این بار فرق می کرد. اصلاً نمی توانستم از آنجا جدا شوم. یک نیروی عجیبی مرا به آنجا می کشاند.

دقایقی بعد شخصی آمد که با خانواده شهید ارتباط داشت. بی مقدمه از خاطرات شهید تورجی سؤال کردم. ایشان هم ماجراهای عجیبی تعریف کرد.

پرسیدم: آیا خاطرات او چاپ شده؟ پاسخش منفی بود.

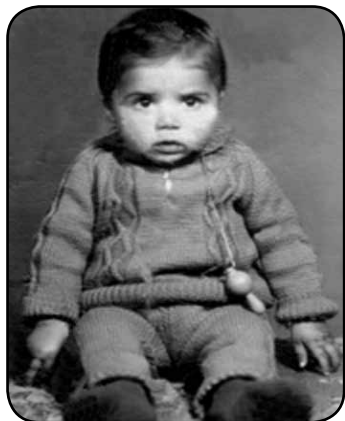
دوباره پرسیدم: آدرس منزل این شهید را دارید؟!

\*\*\*

ساعتی بعد منزل شهید تورجی بودم. مادر و تنها برادرش حضور داشتند. من هم نشسته بودم مشغول ضبط خاطرات!

تا غروب روز شهادت حضرت زهرا علیها السلام بیشتر خاطرات خانواده او را جمع آوری کردم. وقتی از منزل شهید خارج می شدم خوشحال بودم. خدا را شاکر بودم. به خاطر این لطفی که در حق من نمود.

اینکه یکی دیگر از عاشقان و رهروان حضرت زهرا علیها السلام را به من معرفی کرده است. و من نمی دانم چگونه شکر نعمت های بی پایان حضرت حق را به جا آورم.



## میلا

راوی: مادر شهید

روزهای آغاز سال ۱۳۴۳ بود. بیست و سه سال از خدا عمر گرفته بودم. خداوند سه دختر به خانواده ما عطا کرده. فرزند بزرگم چهار ساله بود. تا سه ماه دیگر هم فرزند بعدی به دنیا می‌آید!

مثل بسیاری از مردم آن زمان در یک خانه شلوغ و پر جمعیت بودیم. حیاطی بود و تعدادی اتاق در اطراف آن. در هر اتاق هم خانواده‌ای! رسیدگی به کارهای خانه و چندین فرزند خیلی سخت بود. بیشتر وقت‌ها مادرم به کمکم می‌آمد. اما باز هم مشکلات تمامی نداشت.

البته همه مردم آن زمان مثل ما بودند. همه تحمل می‌کردیم و شکر خدا را به جا می‌آوردیم. مثل حالا نبود که اینقدر رفاه و آسایش باشد با این همه ناشکری! مادرم بیش از همه به من سفارش می‌کرد. می‌گفت: وقتی باردار هستی بیشتر دقت کن! نمازت را اول وقت بخوان.

مادرم می‌گفت: به قرآن و احکام بیشتر اهمیت بده. هر غذایی که برایت می‌آورند نخور!

من هم تا آنجا که می‌توانستم عمل می‌کردم. یادم هست همیشه و همه جا دعا می‌کردم. کاری از دستم بر نمی‌آمد الا دعا!

می گفتم: خدایا از تو بیچه سالم و صالح می خواهم. دوست دارم فرزندم سربازی باشد برای امام زمان (عج) خدایا تو حلال همه مشکلاتی آنچه خیر است به ما عطا کن.

رسیدگی به زندگی و سه بیچه کوچک و... وقتی برایم باقی نمی گذاشت. با این حال سعی می کردم هر روز با خدا خلوت کنم و درد دل نمایم. بیست و سوم تیرماه چهارمین فرزندم به دنیا آمد.

پسری بود بسیار زیبا. همه می گفتند سریع برای او عقیقه کنید. صدقه بدهید. مبادا چشم زخم ...

پدرش نام او را «محمدرضا» گذاشت. خیلی هم خوشحال بود. من هم خوشحال بودم. همراه بانگرانی! من کم سن بودم و کم تجربه. می ترسیدم که نتوانم بار زندگی را تحمل کنم. اما خدا همه درها را به روی انسان نمی بندد. این پسر به طرز عجیبی آرام و متین بود.

هیچ دردسر و اذیتی برای ما نداشت. از زمانی که محمدرضا به دنیا آمد زندگی ما آرامش و برکت خاصی پیدا کرد. محمد رضا رشد خوبی داشت. در سه سالگی مانند یک بیچه شش ساله شده بود!

همسایه ها می گفتند: خیلی از خدا تشکر کن. با وجود این همه مشکلات لااقل این بیچه هیچ اذیتی ندارد.



## پدر

علی توریجی زاده (برادر شهید)

پدر ما «حاج حسن» مغازه نانوايي داشت. در اطراف مقبره علامه مجلسی. ایشان بسیار پرتلاش بود.

صبح زود برای نماز از خانه خارج می شد. آخر شب هم برمی گشت. آن زمان نانوايي ها از صبح زود تا آخر شب مشغول کار بودند.

حاج حسن از لحاظ ایمان و تقوا در درجه بالایی قرار داشت. تقریباً همه احکام را مسلط بود. سؤالات شرعی شاگردان را خوب و مسلط جواب می داد.

روزه گرفتن در گرمای طاقت فرسای تابستان در پای تنور خیلی سخت بود. اما برای کسی که براساس اعتقادات زندگی می کند هیچ کار سختی وجود ندارد.

در شب های ماه رمضان با وجود خستگی بسیار همه خانواده را همراه می کرد. همه به دعای ابو حمزه حاج آقا مظاهری می رفتیم.

کسبه اطراف مسجد جامع اصفهان همه او را می شناختند. او بین مردم به دیانت و تقوا مشهور بود. هنوز هم در بین مردم ذکر خیر او هست.

\*\*\*

همیشه به فکر حل مشکلات مردم بود. بیشتر شاگردان او از خانواده های نیازمند بودند. آن ها را می آورد تا کمک خرج خانواده خود باشند.

پدر به این طریق به خانواده‌های مستحق کمک می‌کرد. هر چند برای آموزش آن‌ها خیلی اذیت می‌شد اما می‌گفت: این کار مثل صدقه است.

پدر با جذب این بچه‌ها هدف دیگری نیز داشت. بسیاری از این افراد چیزی از مسائل دینی نمی‌دانستند.

نانوایی او محل تربیت دینی آن‌ها هم بود. احکام و مسائل دین را به آن‌ها می‌آموخت و آنان را تشویق به حضور در مجالس دینی می‌کرد. شب‌های جمعه با همان بچه‌ها به جلسه دعای کمیل می‌رفت. حتی مشتری‌ها را تشویق می‌کرد.

همیشه می‌گفت: از دعا و نماز اول وقت غافل نشوید. پدر بیشتر صبح‌های جمعه را در دعای ندبه شرکت می‌کرد.



## روزی حلال

علی تورجی زاده

شخصی آمده بود خدمت یکی از بزرگان. می گفت: من نمی توانم فرزندم را تربیت کنم. اصلاً مسائل تربیتی را نمی دانم. شما بگویید چه کنم؟! ایشان در جواب گفته بود:

به دنبال روزی حلال باش! روزی حلال به خانه ببر و همیشه برای هدایت فرزندت دعا کن. برای تو همین بس است.

پدر ما حاج حسن سواد زیادی نداشت. بیشتر ساعات را هم در خانه نبود. اما به این کلام نورانی پیامبر اعظم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ عمل می کرد که می فرماید: عبادت اگر ده قسمت باشد نه قسمت آن به دست آوردن روزی حلال است.

فراموش نمی کنم در آن زمان قیمت نان سه ریال بود. معمولاً کسی که سه عدد نان می خرید، ده ریال پول می داد و می رفت.

پدر یک نان را به سه قسمت تقسیم می کرد. به این افراد یک قسمت نان می داد. تا مبادا پول شبهه ناک وارد زندگیش شود.

شاگردانش اعتراض می کردند. می گفتند: چرا اینقدر وقت خود را برای یک ریال تلف می کنی. اما پدر می گفت: نباید پول شبهه ناک وارد زندگی شود.

صبح ها زودتر از بقیه به مغازه می رفت. وضو می گرفت و کار را شروع می کرد.



دقت می کرد خمیر نان خوب و آماده باشد. می گفت: باید نان خوب تحویل مردم بدهیم تا روزی ما حلال باشد. مشتری باید راضی از مغازه برود. خودش مقابل تنور می ایستاد. دقت می کرد که نان سوخته یا خمیر نباشد.

در ایام عید و... که بیشتر نانوائی ها بسته بودند پدر بیشتر کار می کرد. می گفت: برای رضای خدا باید به خلق خدا خدمت کرد.

حرف های او جالب بود. بیشتر این صحبت ها را بعدها در احادیث اهل بیت می دیدم. آنجا که امام صادق علیه السلام می فرماید:

«خداوند بندگان را خانواده خود می داند.

پس محبوب ترین بنده در نزد پروردگار کسی است که

نسبت به بندگان خدا مهربانتر و در رفع حوائج آنها کوشاتر باشد!»

پدر مقلد حضرت امام بود. از همان سال های دهه چهل. از آن زمانی که خیلی ها جرأت بردن نام امام را نداشتند.

در زمانی که داشتن رساله امام جرم بود، پدر ما رساله امام را در منزل داشت. اهل حساب سال بود. همیشه برای محاسبه و پرداخت خمس خدمت علمای اصفهان می رفت.

گویی این حدیث نورانی امام صادق علیه السلام را می دانست که می فرماید:

«کسی که حق خداوند (مانند خمس) را نپردازد دو برابر آن را در راه باطل صرف خواهد کرد.»<sup>۲</sup>

۱. اصول کافی، ج ۲، ص ۱۹۹.

۲. آثار الصادقین، ج ۵، ص ۴۶۶.



## نجات

مادر شهید

چهار سال از تولد محمدرضا گذشت. روز به روز بزرگتر و زیباتر می شد. آن زمان وسط حیاط حوض بزرگی داشتیم. پسرم با بچه ها دور حوض می دویدند و بازی می کردند. من هم مشغول کارهای خانه بودم.

یکدفعه صدای ناله و فریاد پسرم بلند شد. بی اختیار دویدم. سنگ لب حوض قبلاً شکسته بود. گوشه آن هم خیلی تیز شده بود. محمد زمین خورد. سرش به همان لبه تیز حوض برخورد کرد. خون از سرش به شدت جاری شد.

ملافه بزرگی را آوردم. پر از خون شد! اما خون بند نمی آمد. خیلی ترسیدم. همسایه ها آمدند. از شدت خونریزی محمد بیهوش روی زمین افتاد!

در آن حالت فقط امام زمان علیه السلام را صدا می زدم. حال من بدتر از او شده بود! با کمک همسایه ها او را به بیمارستان بردیم. آن روز خدا پسرم را نجات داد.

\*\*\*

ایام عید بود. مهمان داشتیم. به خاطر شیرین زبانی و زیبایی چهره، همه محمد را دوست داشتند. یکی از بستگان شکلات بزرگی به او داد. من هم رفتم که چایی بیاورم. یکدفعه دیدم همه بلند فریاد می زنند! همه من را صدا می کردند.

با رنگ پریده دویدم به سمت اتاق. محمد افتاده بود روی زمین! چشمانش به

گوشه‌ای خیره شده بود. از دهان او کف و خون می‌آمد! صحنه وحشتناکی بود. من حال خودم را نمی‌فهمیدم. خدا را به حق حضرت زهرا علیها السلام قسم می‌دادم. شکلات بزرگ در گلویش گیر کرده و راه نفس او را بند آورده بود.

یکی از همسایه‌ها که انسان دنیا دیده‌ای بود. آمد جلو. انگشتش را در حلق بچه کرد. باسختی شکلات را در آورد. آن شب هم خدا فرزندم را نجات داد.

چند روز گذشت. محمد را توی پشه‌بند خوابانده بودم. موقع غروب به سراغ او رفتم. یکدفعه دیدم گردنش سیاه و متورم شده! خیلی ترسیدم. همسایه‌ها را صدا کردم. نفس او بالا نمی‌آمد. با یکی از همسایه‌ها رفتیم بیمارستان. دکتر سریع او را معاینه کرد. آزمایش گرفت و... روز بعد دکتر گفت: خدا خیلی رحم کرده. اگر او را دیرتر رسانده بودید بچه تلف می‌شد. این یک عفونت سخت بود که به خیر گذشت. چند روزی از این ماجراها گذشت. چندین اتفاق دیگر نیز رخ داد.

من همیشه توسل به حضرت زهرا علیها السلام داشتم. هر بار دست عنایت خدا را می‌دیدم. اما باز می‌ترسیدم! شب بعد از نماز سر سجاده نشستم. به این اتفاقات فکر می‌کردم. بعد از سه دختری که خدا به ما عطا کرد این پسر به دنیا آمد. حالا پشت سر هم این اتفاقات و... نکند این بچه عمرش به دنیا نیست. نکند چشم زخم و... به سجده رفتم. خیلی گریه کردم. بعد گفتم: خدایا همه چیز به دست توست. ما هیچ اختیاری از خود نداریم. خدایا مرگ و زندگی به دست توست. شفا به دست توست. بعد خدا را به حق ائمه قسم دادم؛ گفتم خدایا پسر مرا از خطرات نجات بده. خدایا فرزندم را به تو می‌سپارم. خدایا دوست دارم پسرم سر باز امام زمان علیه السلام شود. خدایا او را از خطرات حفظ کن. در تربیت فرزندان ما را یاری کن.

بعد از آن دیگر مشکلات قبلی پیش نیامد. پسرم روز به روز بزرگتر می‌شد و قوی‌تر. هر وقت نماز می‌خواندم کنارم می‌ایستاد. او هم مثل ما نماز می‌خواند.



## تربیت صحیح

علی توری زاده

سواد پدر ما زیاد نبود. حدود چهار کلاس قدیم. اما بیشتر علم و معرفتش را پای منبرها کسب کرده بود.

کارها و رفتارهای حاج حسن صحیح و آموزنده بود. اکنون بعد از سالها و بعد از تحصیلات دانشگاهی و مطالعه و... به این نتیجه رسیدم که شیوه تربیت پدر کاملترین روش بود. آن هم در آن زمان.

هیچگاه در برخوردهایش امر و نهی نمی کرد. معمولاً طوری رفتار می کرد تا طرف مقابل به روش درست پی ببرد.

با فرزندان رفیق بود. اگر می خواست چیزی بخرد حتماً از ما نظر خواهی می کرد. برای نظر ما احترام قائل بود.

برای نماز خواندن فرزندان آنها را تشویق می کرد. از محبت خدا می گفت. از اینکه چرا باید نماز بخوانیم. او با صحبتها و نقل داستانها کاری می کرد که بچهها خودشان به نماز اهمیت بدهند. پدر همیشه نمازش را اول وقت می خواند. او غیر مستقیم فرزندان را به نماز ترغیب می کرد.

از بیکاری ما خوشش نمی آمد. از همان دوران نوجوانی هر زمان بیکار بودیم ما را به ناوایی می بُرد.

به کسب علم و معرفت ما خیلی اهمیت می داد. هر جا سخنرانی بود ما را با خودش می برد. تلاش می کرد تا ما خوب مطالب دینی را یاد بگیریم. فراموش نمی کنم. تابستان ها با محمدرضا می رفتیم نانوائی پدر. بارها در وسط کار ما را راهی مسجد می کرد! می گفت: الان در مسجد جلسه قرآن است. بروید آنجا! حتی وقتی شنید در مسجد گروه سرود تشکیل شده ما را برای سرود می فرستاد مسجد از اینکه به کار مغازه لطمه بخورد ناراحت نبود. اما دوست داشت فرزندانش با مسجد ارتباط داشته باشند.

برخورد صحیح پدر فقط برای فرزندانش نبود. حاج حسن به شاگردانش هم امر و نهی نمی کرد. بلکه غیر مستقیم حرفش را می زد. در تربیت آن ها نیز نهایت تلاش خودش را انجام می داد.

یادم هست در آن روزها با محمد به مسجد می رفتیم. به من می گفت: دادا، بیا مسابقه، ببینیم کدام ما نمازش طولانی تر می شه.

\*\*\*

پدر فرزندانش را تنبیه نمی کرد. همیشه با نگاهش حرفش را می زد. آنقدر جذبه داشت که از او حساب می بردیم. اما یکبار به خاطر مسائل تربیتی محمدرضا را تنبیه کرد!

پسری بود در همسایگی مغازه نانوائی. اخلاق خوبی نداشت. پدر بارها به ما توصیه می کرد که با او دوست نشوید. یکبار محمد دیر به مغازه آمد. پدر با تعجب از او پرسید: تا حالا کجا بودی؟!

پدر وقتی فهمید که محمد با آن پسر بوده، برای اولین و آخرین بار او را تنبیه کرد. آن هم دور از چشم دیگران و فقط به خاطر مسئله تربیت.



## تحصیل

علی تورجی زاده

محمد رضا در دبستان فردوسی اصفهان ثبت نام شد. تا کلاس سوم دبستان مشکل خاصی نبود. هم درس محمد خوب بود هم اخلاق و رفتارش. معلمین هم از او راضی بودند.

من سه سال از او کوچکتر بودم. محمد به کلاس چهارم می رفت. من هم به کلاس اول. اما پدر نه تنها من را ثبت نام نکرد، بلکه به مدرسه رفت و پرونده محمد را هم گرفت!

خیلی تعجب کردیم. بعد از شام نشسته بودیم دور هم. پدر گفت: مدرسه فردوسی تا حالا خوب بود. بعد ادامه داد: می خواهم شما را در دبستان مذهبی ثبت نام کنم. روز بعد با دوستانش صحبت کرد. دبستان حسینی را در محله ی چهارباغ به او معرفی کردند.

این مدرسه مذهبی بود (شبهه غیرانتفاعی). خیلی از مشکلات را نداشت. پدر در آن زمان یک خانواده هفت نفره را اداره می کرد. مشکلات زندگی زیاد بود. سطح درآمد بیشتر خانواده ها بسیار پایین بود.

با این حال گفت: علم و تربیت شما مهم تر است. بعد هر دوی ما را به آنجا برد و ثبت نام کرد. به خاطر دوری منزل هزینه سرویس را هم پرداخت کرد!

در آن زمان خواهر بزرگتر ما وارد مقطع دبیرستان می شد. وضعیت دبیرستان های دخترانه آن زمان بسیار بدتر بود. تنها چیزی که در مدارس دولتی آن زمان اهمیت نداشت توجه به دین و مذهب بود.

پدر با وجود همه مشکلات به دنبال دبیرستان خوب برای دخترش بود. بعد از کلی تحقیق فهمید که خانم مجتهده امین یک دبیرستان دخترانه مذهبی راه اندازی کرده.

پدر دخترش را در آنجا ثبت نام کرد. هزینه سرویس را هم پرداخت تا مشکلی در کسب علم و معرفت فرزندانش به وجود نیاید. پدر این کارها را زمانی انجام داد که کمتر کسی به فکر این مسائل بود.

\*\*\*

من کلاس اول دبستان بودم. محمد کلاس چهارم. دبستان حسینی در کنار مدرسه صدرخواجو قرار داشت.

مدرسه از صبح تا ساعت ۱۲ ظهر دایر بود. بعد یک ساعت وقت ناهار و استراحت داشتیم. بعد هم زنگ آخر برقرار می شد.

مدتی از آغاز سال تحصیلی گذشت. در بین بچه ها محمد به عنوان یک بچه بسیار مذهبی و درس خوان شناخته شده بود. بیشتر بچه ها بعد از ناهار در گوشه سالن نمازشان را می خواندند.

یک روز محمد پیشنهاد کرد برای نماز به مدرسه صدرخواجو برویم. آنجا مسجد دارد. لااقل نمازمان را به جماعت می خوانیم. ظهر، بعد از ناهار با بیست نفر از بچه های مدرسه حرکت کردیم.

خادم مسجد خیلی تأکید داشت که بچه ها شلوغ نکنند. محمد گفت: من مواظب بچه ها هستم!

محمد یکی از بچه‌ها را به عنوان پیش نماز قرار داد. خودش هم در کناری ایستاد و مواظب بچه‌ها بود.

بعد از آن هر روز نماز بچه‌ها به جماعت برگزار می‌شد. برای مردم جالب بود؛ یک پسر بچه چهارم دبستان به خوبی دیگر بچه‌ها را مدیریت می‌کرد! یک روز در حیاط مدرسه ایستاده بودم. بچه‌های کلاس پنجم محمد را به هم نشان می‌دادند. می‌گفتند: او سردسته بچه‌های مؤمن مدرسه است. همه بچه‌ها محمد را به خاطر اخلاق و رفتارش دوست داشتند.

دبستان به پایان رسید. برای دوره راهنمایی باز هم پدر به دنبال مدرسه خوب بود. تنها مدرسه راهنمایی مذهبی، مدرسه احمدیه بود. حجت الاسلام بدری مدیر این مدرسه بود.

در این مدرسه غیر از دروس دوره راهنمایی جلسات احکام و قرآن برقرار بود. حاج آقا بدری از نیروهای انقلابی و مؤمن بود.

او در همان زمان فعالیت‌های انقلابی و مذهبی داشت. (مدرسه ایشان قبل از پیروزی انقلاب به دستور ساواک تعطیل شد)

نانوایی پدر در روزهای سه‌شنبه تعطیل بود. پدر هر سه‌شنبه به مدرسه می‌آمد و درس ما را می‌پرسید. جذبه عجیبی داشت. حتی معلم‌های ما از او حساب می‌بردند! پدر به جز درس، پیگیر اخلاق و رفتار ما هم بود!

ما هم تلاش می‌کردیم تا مشکل درسی و انضباطی نداشته باشیم.

شخصیت اجتماعی و مذهبی محمدرضا در همین دوران و در این مدرسه شکل گرفت. پایان دوران راهنمایی محمد مصادف بود با ایام پیروزی انقلاب.





## انقلاب

علی تورچی زاده

زمستان ۱۳۵۶ بود. پس از ماجرای توهین به حضرت امام در یکی از روزنامه‌ها قیام مردم قم آغاز شد. بلافاصله حرکت خروشان ملت به دیگر شهرها رسید. خواهر بزرگ ما در آن زمان دانشجوی دانشگاه اصفهان بود. بیشتر اخبار اعتصابات و... را از طریق او با خبر می‌شدیم.

در سال ۱۳۵۷ محمد با چند جوان انقلابی محل دوست شد. یک شب چند نوار کاست از سخنرانی‌های امام را به خانه آورد. روز بعد از نوارها تکثیر کرد و به دوستانش داد.

اعلامیه‌های امام را هم به همین طریق پخش می‌کرد. محمد خیلی شجاعت داشت. در حالی که در آن زمان ۱۴ ساله بود!

\*\*\*

برای نماز رفته بودیم مسجد. آخر خیابان فروغی. گفتند: امشب آقای کافی منبر می‌رود. پدر، ماشین را پارک کرد. وارد مسجد شدیم.

جو عجیبی داخل مسجد بود. همه جمعیت از جوانان انقلابی بودند. با پایان سخنرانی همه به سمت بیرون حرکت کردند. یکدفعه جمعیت فریاد زدند. همه شعار می‌دادند.

من محکم دست پدر را گرفته بودم. همه جوانان فریاد می‌زدند. مأمورین ساواک هم که از قبل آماده بودند به طرف مردم حمله کردند. در آن شلوغی محمد را گم کردیم.

ساعت‌ها گذشت تا محمد را پیدا کردیم. کمر او سیاه و کبود شده بود. چندین ضربه باتوم به کمر او خورده بود.

فکر می‌کردم که محمد بعد از این ماجرا دست از فعالیت بردارد. اما نه! فردا شب با دوستانش به مسجد دیگری رفتند.

آنجا چند عکس و اعلامیه امام را تهیه کردند. نیمه‌های شب آن‌ها را روی دیوار خیابان‌ها نصب کردند.

شب‌های بعد با دوستانش مشغول شعارنویسی می‌شدند. یکبار دیگر مأمورها محمد را گرفتند. در حوالی مسجد مصلی که محل تجمع نیروهای انقلابی بود.

آن شب هم او را به شدت کتک زدند. تمام بدنش درد می‌کرد. اما این اتفاقات تأثیری در روحیه او نداشت. با یاری خدا حکومت پهلوی رو به نابودی بود.

بچه‌های مذهبی در راهپیمایی‌ها یکدیگر را خوب پیدا می‌کردند. محمد با چند نفر از آن‌ها رفیق شده بود.

فهمیده بود آن‌ها هر شب در مسجد ذکرالله دور هم جمع می‌شوند.



## ذکر الله

جمعی از دوستان شهید

در اطراف چهارراه تختی و در مجاورت ورزشگاه، مسجدی بود که محمدرضا در ایام انقلاب به آنجا می‌رفت.

حدود سی جوان انقلابی به همراه چند طلبه و روحانی در این مسجد فعالیت داشتند.

آنها در راه‌اندازی حرکت‌های مردمی در آن محل بسیار مؤثر بودند. فعالیت‌های مخفیانه این مجموعه تا پیروزی انقلاب ادامه داشت.

با پیروزی انقلاب فعالیت این گروه بیشتر شد. گروه‌های التقاطی، ملی‌گراها و حتی کمونیست‌ها فعالیت گسترده‌ای را در اصفهان آغاز کردند. در این میان مسئولیت بچه‌های مسجد بسیار سنگین‌تر شد.

بسیج هنوز به طور رسمی راه‌اندازی نشده بود. با این حال در بیشتر مساجد فعالیت‌های نظامی با نام کمیته جهت حفظ انقلاب آغاز شد.

با گذشت یک سال از پیروزی انقلاب التهابات سیاسی به اوج خود رسید. بنی صدر با چهره انقلابی و حمایت گروهک‌ها به ریاست جمهوری رسیده بود. او بیشترین حمله را به شخصیت‌های نظام و حزب جمهوری اسلامی و شخص دکتر بهشتی انجام می‌داد.

آن زمان بچه‌های مسجد ذکرالله با مسجد علی علیه السلام در میدان قیام همکاری می‌کردند. این مساجد از طریق حجت‌الاسلام اژه‌ای با حزب جمهوری در ارتباط بودند.

تفکر بچه‌های مذهبی و انقلابی اصفهان غالباً تفکر شهید بهشتی و حزب جمهوری بود. تبعیت کامل از دستورات ولایت فقیه و حضرت امام خط مشی اصلی این حزب بود.

یک شب در جلسه مسجد اعلام شد که رییس جمهور بنی صدر دو روز دیگر به اصفهان می‌آید.

گروهک‌ها و لیبرال‌ها و ... همگی برای استقبال از او آماده شده‌اند. بچه‌ها همگی گفتند: ما هم می‌رویم!!

اما اگر حرف خلافی زد ساکت نمی‌نشینیم. شهید اصغر امین‌الرعا یا از مسئولین آن زمان مسجد بود.

روز موعود فرا رسید. جمعیت زیادی به میدان امام اصفهان آمدند. بنی صدر شروع به صحبت کرد. بچه‌های مسجد که حدود چهل نفر بودند در گوشه‌ای از میدان جمع شدند.

در خلال صحبت‌ها، بنی صدر شروع به توهین به طرفداران شهید بهشتی و ... نمود. جمعیت شروع کردند به سوت و کف!

محمد و دوستانش هم در حمایت از ارزش‌های اسلام و انقلاب شعار دادند! بنی صدر نگاهی به آن‌ها کرد. بعد هم جمعیت را متوجه آن‌ها نمود!

بنی صدر در این کارها تجربه داشت. چهارده اسفند نمونه خوبی از این ماجراها بود. یکدفعه جمعیت مانند گله گرگی که حمله می‌کند به سوی جوانان حزب‌اللهی هجوم آوردند!

همه بچه‌های مسجد از جمله محمد مورد ضرب و شتم قرار گرفتند اما آن‌ها با وجود همه مشکلات دست از راه و روش صحیح خود برنداشتند.

\*\*\*

برگه‌ای را از طرف منافقین داخل خانه ما انداخته بودند. محمد رضا را تهدید کردند! گفته بودند: اگر دست از کارهایت برنداری تو را می‌کشیم!! اکثر بچه‌های مسجد و نیروهای انقلابی تهدید شده بودند.

اما آن‌ها مصمم تر از قبل کارها را پیگیری کردند. با گذر زمان و پس از ماجرای هفتم تیر مردم ماهیت بنی صدر و اطرافیانش را بیشتر شناختند. فراموش نمی‌کنم. وقتی آیت‌الله بهشتی شهید شد محمد با بچه‌های مسجد به تهران آمدند.

آن زمان محمد مسئول فرهنگی مسجد بود. در بهشت زهرا علیها السلام بر سر مزار شهید بهشتی مراسم گرفتند.

محمد بعدها می‌گفت: کسی که خوب می‌تواند راه دکتر بهشتی را ادامه دهد این سید است!

بعد هم تصویر حضرت آیت‌الله خامنه‌ای را نشان داد و گفت: ایشان با وجود روحانی بودن در خط اول نبرد در جبهه‌ها حضور دارد. امام امت او را دوست دارد. ایشان انسان وارسته و پاکی است.



## مسئول فرهنگی

علی توری زاده

بهار ۱۳۵۹ از راه رسید. محمدآن زمان در سال اول دبیرستان بود. در جلسه مسجد ذکرالله وظایف بچه‌ها مشخص شد.

هر یک از بچه‌ها برای پیشبرد اهداف انقلاب وظیفه‌ای داشتند. با نظر بزرگان جلسه، محمد مسئول فرهنگی دانش‌آموزان راهنمایی شد!

تصور کنید، نوجوان اول دبیرستانی مسئول فرهنگی شده بود! در حالی که بیشتر شاگردانش یک سال از او کوچکتر بودند! من در آن زمان اول راهنمایی بودم و شاگرد برادرم شدم.

سال‌ها از آن دوران گذشته. وقتی خاطرات آن زمان را مرور می‌کنم واقعاً تعجب می‌کنم!

محمد هیچگاه کار فرهنگی آن هم در مسجد انجام نداده بود. اصلاً سن او به این مسائل نمی‌خورد. اما به بهترین نحو کارش را انجام می‌داد.

برنامه‌ریزی کرده بود. روزهای شنبه بعد از نماز جلسه قرآن داشتیم. دوشنبه‌ها حدیث و احکام، چهارشنبه‌ها ایدئولوژی داشتیم.

تبلیغات و نوارخانه و کتابخانه را در همان ایام با کمک دوستان مسجد راه‌اندازی کرد.

تعداد بیست نفر در مقطع راهنمایی ثبت نام کردند. محمد خیلی خوب بچه‌ها را مدیریت می‌کرد.

همه او را دوست داشتند. به همراه او در بیشتر برنامه‌های مذهبی و... شرکت می‌کردیم.

هر هفته روزهای جمعه برنامه اردو داشتیم. بیشتر اردوها در غالب کوهنوردی بود. در نماز جمعه هم شرکت می‌کردیم.

کلیه کلاس‌ها و برنامه‌ها شب‌ها بعد از نماز آغاز می‌شد. از بچه‌ها خواسته بود برای نماز به مسجد بیایند.

به این طریق بچه‌ها را به نماز اول وقت مقید می‌کرد. محمد احادیث نورانی معصومین در مورد اهمیت نماز جماعت را می‌گفت:

اینکه «اگر همه دریاها مرکب، درختان قلم، و بندگان نویسنده شوند نمی‌توانند ثواب یک رکعت نماز جماعت را بنویسند».

مسجد ذکرالله اولین جایی بود که محمد کار مدیریتی را تجربه می‌کرد. او هر روز قوی‌تر از قبل می‌شد.

این آغازی بود برای فعالیت‌های محمد. گویی خدا می‌خواست محمد را برای روزهای سخت آماده سازد.

روزهایی که باید صدها رزمنده اسلام را در مقابل دشمنان دین همراهی و مدیریت می‌کرد.



## هاتف

خانواده و دوستان شهید

بزرگان می گویند: آنچه انسان را به کمال می‌رساند به دو عامل وراثت(یا خانواده) و محیط(دوستان) مربوط است.

پدر ما شرایط خانواده را با الگوهای اسلامی پرورش داده بود.

اگر هم اینقدر به فکر مدرسه و دوستان فرزندانش بود می‌خواست شرایط محیط خوب را برای فرزندانش ایجاد کند. نتیجه زحمات او در تربیت فرزندانش بخصوص محمد کاملاً مشخص بود.

پدر حتی برای دبیرستان محمد هم حساسیت داشت. بعد از پیروزی انقلاب به دنبال دبیرستان خوب برای محمد بود.

بنده اعتقاد دارم اگر محمد به سر منزل مقصود رسید بعد از عنایت خدا مدیون رزق حلال و تربیت صحیح پدر و زحمات مادر بود.

پدر شنیده بود آقای زهتاب(از معلمان انقلابی و مؤمن) مسئول دبیرستان هاتف شده. ایشان معلمان انقلابی را نیز در دبیرستان خود جمع کرده بود.

محمد را در دبیرستان هاتف ثبت نام کرد. محمد دانش آموز رشته اقتصاد دبیرستان هاتف گردید. صبح زود به دبیرستان می‌رفت. ظهر برای ناهار به خانه می‌آمد. عصرها هم برای کمک به پدر به نانواپی می‌رفت.



غروب هم خودش را به مسجد ذکرالله می‌رساند و تقریباً تا نیمه‌های شب آنجا بود. آن ایام محمد لحظه‌ای بیکار نبود. هر زمان که فرصت می‌یافت مشغول مطالعه و قرائت قرآن می‌شد.

زیاد قرآن تلاوت می‌کرد. یک قرآن جیبی کوچک داشت که همیشه همراهش بود. هر زمان فرصت داشت مشغول قرائت می‌شد. آن هم با تدبیر و دقت. انجمن اسلامی دبیرستان راه‌اندازی شد. این مکان محلی برای فعالیت نیروهای انقلابی بود. با اینکه بیشتر اعضای اصلی آن از دانش آموزان سال آخر بودند اما محمد به عنوان مسئول تبلیغات انجمن انتخاب شد.

از هر فرصتی برای کار انقلابی استفاده می‌کرد. زنگ‌های تفریح مشغول بحث‌های سیاسی با بچه‌ها بود. بسیاری از بچه‌ها را به این طریق با بسیج و مسجد و... پیوند داد.

\*\*\*

رفته بود پیش آقای زهتاب. در مورد برگزاری دعای کمیل با ایشان صحبت کرد. گفت: مهم اجازه شماسست، بقیه کارها را خودم انجام می‌دهم. موضوعی که تا آن زمان سابقه نداشت. هیچ مدرسه‌ای برنامه دعای کمیل برگزار نکرده بود.

دوستانش مخالف بودند. می‌گفتند: بچه‌ها ما را به چشم نیروهای انقلابی مدرسه می‌شناسند. اگر استقبال نشود خیلی بد می‌شود. اما محمد مصمم بود. می‌گفت: هر طور شده باید در کنار کار عقیدتی برنامه دعا هم داشته باشیم.

با موافقت مدیر و کمک معاون پرورشی اولین برنامه دعا برگزار شد. پنجاه نفر از دانش آموزان آمدند. برنامه خوبی بود. این اولین باری بود که محمد به طور رسمی مداحی می‌کرد.



## مداحی

خانواده و دوستان شهید

پنج سال بیشتر نداشت. رفته بودیم منبر مرحوم کافی. بعد از سخنرانی برنامه مداحی بود. همه سینه می زدند.

بعد برگشتیم خانه. محمد رفت داخل انباری. تکه لوله ای را برداشت. آمد داخل اتاق و نشست روی صندلی. لوله را جلوی دهانش گرفته بود و مداحی می کرد! خواهر و برادر کوچکش را هم در مقابلش نشانده بود! می گفت: شما سینه بزنید!

خیلی به مداحی علاقه داشت. هر چه بزرگتر می شد این علاقه بیشتر می شد. تا اینکه بعد از انقلاب با برگزاری دعای کمیل در مدرسه مداحی اهل بیت را شروع کرد.

چند جلسه از برگزاری دعای کمیل گذشت. صدای محمد سوز عجیبی داشت. اشک می ریخت و دعا می خواند. در خواندن روضه و دعا واقعاً استاد شده بود. صدای او همه را جذب می کرد.

یکی از بلندگوها داخل حیاط بود. اهالی محل تقاضا کردند در دعای کمیل شرکت کنند. برای همین درب مدرسه شب های جمعه باز بود.

عامل مشخصه مداحی محمد سوز درونی او بود. جلسات مداحی او با شور

و حال عجیبی همراه بود. رفقاییش می گفتند: محمد هر جا مداحی می کند و روضه می خواند آنجا را کربلا می کند.

دعای توسل های محمد را در گلزار شهدا فراموش نمی کنم. آنجا دیگر بلندگو کارساز نبود. آنقدر صدای گریه و فریادها بلند بود که صدای محمد را کسی نمی شنید!

از دیگر ویژگی های او خواندن مناجات بود. محمد از سوز دل اشک می ریخت و با خدا حرف می زد.

معمولاً در ابتدای مداحی از رحمت خدا می گفت. همیشه در ابتدا آیه: لا تقننوا من رحمت الله را می خواند.

به مردم از رحمت خدا می گفت. در لابه لای مداحی هم برای مردم صحبت می کرد. مطالب آموزنده می گفت. از مرگ می گفت. از سختی های قیامت و... ناله های جانسوز او دل هر شنونده را به لرزه می انداخت. کسی نبود که با مداحی او منقلب نشود. با فریادهای الهی العفو او همه اشک می ریختند.

نوارها و سی دی های مداحی محمدرضا موجود است. هنوز هم بسیاری از دوستان با شنیدن دعاها و مناجات های او منقلب می شوند.

نوای ملکوتی محمد برخاسته از درون زلال و پاک او بود. هر کس یکبار در مجلس او حضور داشت این را حس می کرد.

محمدرضا در جلسات مختلف سخنرانی هم می کرد. بارها در مورد اهمیت حفظ انقلاب و دفاع مقدس و... برای دانش آموزان دبیرستان صحبت می کرد. فن بیان او بسیار بالا بود.



## اعزام

مادر شهید

چندین بار به محل ثبت نام و اعزام سپاه رفت. خیلی پیگیری کرد. اما بی فایده بود.

می گفتند: باید اجازه کتبی از پدرت داشته باشی. پدر هم می گفت: سن تو کم است. صبر کن دیپلم را بگیری بعد برو جبهه.

سال ۱۳۶۰، چند بار جداگانه با پدر صحبت کرد. پدر می گفت: تو امسال سال آخر هستی چند ماه دیگر صبر کن دیپلم که گرفتی برو.

سوم خرداد شصت و یک خرمشهر آزاد شد. همه خوشحال بودند. محمد همراه بچه های مسجد مشغول پخش شیرینی و شربت بود.

چند روز گذشت. قبل از ظهر بود که آمد خانه. شروع کرد به جمع آوری وسایل. جلورفتم. باتعجب گفتم: جایی می خوای بری!؟

کمی مکث کرد و گفت: حضرت امام پیام دادند. ایشان گفتند: برای جبهه رفتن کسب اجازه از پدر شرط نیست. من اگر تا حالا صبر کردم به احترام شما بوده. اما دیگر جای صبر نیست.

ظهر با پدرش هم خداحافظی کرد. آنقدر برای ما حرف زد و دلیل آورد تا رضایت خاطر ما را هم کسب کند.

محمد آن روز اعزام شد. در حالی که فقط چند امتحان سال آخر دبیرستان او مانده بود. او احساس تکلیف می کرد. محمد معطل امتحان دنیایی نشد. امتحان بزرگتری در راه بود.

می گویند جهاد امتحان بزرگ خداست. فقط برگزیدگان در گاه حق از این آزمایش سربلند بیرون می آیند

\*\*\*

برای آموزش به پادگان غدیر اصفهان رفت. چند تن از دوستان مدرسه همراهش بودند.

دوره آموزشی آن ها دو ماه بعد به پایان رسید. بعد از پایان دوره آموزشی به منطقه جنوب اعزام شد.

عملیات رمضان تازه به پایان رسیده بود. بچه های بسیجی استان اصفهان بیشتر به لشکر ۱۴ امام حسین علیه السلام می رفتند.

فرمانده این لشکر حاج حسین خرازی بود. دلاورمردی که عراقی ها از اسم او و بسیجیان لشکرش وحشت داشتند.

لشکر ۸ نجف نیز برای بسیجیان استان بود. فرمانده دلاور این لشکر حاج احمد کاظمی بود.

بعد از عملیات بیشتر گردان ها احتیاج به نیرو داشتند. محمد و دوستانش به لشکر ۸ نجف رفتند.



## بیان خاطرات

نزدیک به سه دهه از آن دوران گذشته. حافظه انسان هم پس از این مدت بسیاری از خاطرات را از یاد می‌برد.

مخصوصاً اینکه بیشتر همراهان و هم‌زمان محمدرضا در طی دوران دفاع مقدس به شهادت رسیدند.

من به دنبال خاطرات سال‌های ۶۲ تا ۶۴ بودم؛ زیرا خاطرات دوستان شهید از آن دوران بسیار محدود بود.

برخی از خاطرات بسیار متضاد بود. نمی‌دانستم چه کنم؟! باید خود شهید کمک می‌کرد. اصلاً تا اینجا کار را هم مدیون خودش بودم.

دوستان حفظ آثار سپاه اصفهان گفتند: از بیشتر فرماندهان نوارهای مصاحبه داریم. شاید از شهید تورجی هم باشد.

جستجوها آغاز شد. با تلاش دوستان، دو نوار مصاحبه و چند فیلم سخنرانی از شهید تورجی در آرشیو سپاه پیدا شد.

کیفیت نوارها بسیار پایین بود. هر چند همه نوارها به سی دی تبدیل شد اما باز کیفیت صدا پایین بود.

بالاخره با تلاش بسیار و استفاده از نرم‌افزارهای مختلف کیفیت صدا درست شد.

شهید تورجی در طی دو ساعت و دو نوار، از روز اول ورودش به جبهه را برای بچه‌های تبلیغات لشکر ۱۴ تعریف کرده بود. آن هم با جزئیات کامل! تمامی عملیات‌هایی را که حضور داشته توضیح می‌دهد. از دوستان شهیدش می‌گوید و...

گویی می‌دانست روزی همه این خاطرات مکتوب خواهد شد! و ان شاء الله راهنمایی خواهد شد برای آیندگان.

به قول یکی از دوستان شهید: محمد در بیست و سه سالگی به شهادت رسید. و حالا بعد از بیست و سه سال که از شهادتش می‌گذرد محمد آمده است! آمده تا مشعلی باشد فرا روی جویندگان حقیقت.

آمده است تا بفهمیم این انقلاب و نظام به راحتی به دست ما نرسیده است. آمده تا بگوید چه خون‌ها به پای نهال انقلاب ریخته شد.

و بگوید چه جوان‌های پاکی راه آینده را برای ما روشن نمودند. آری او آمده تا حجت را بر ما تمام کند.

به هر حال بعد از این راوی بیشتر داستان‌ها خود شهید تورجی است. و ما با کمک دوستان و یارانی که همراه او بودند این خاطرات را کامل می‌کنیم.



## محرم

نوار مصاحبه شهید تورجی  
و خاطرات دوستان

اواخر تابستان ۱۳۶۱ بود. به محض ورود به منطقه به لشکر ۸ نجف رفتیم. کارت جنگی و پلاک را گرفتیم. همه گردان‌ها مشغول آموزش و کسب آمادگی بودند. ما هم مشغول شدیم.

هنوز مدتی از حضور ما نگذشته بود که از طرف فرماندهی اعلام کردند یک گردان به نام ضربت در حال شکل‌گیری است. بیشتر نیروهای این گردان آرپی‌جی‌زن بودند. قرار بود پس از یک دوره آموزش کوتاه، از این گردان در مواقع بحرانی استفاده شود.

من و یکی از دوستان برای گردان ضربت انتخاب شدیم. یک ماه به صورت شبانه روزی مشغول آموزش‌های سخت بودیم.

زمان امتحان فرا رسید. تمام نیروها به منطقه‌ای در جاده دهلران منتقل شدند. هدف عملیات رسیدن به مرز و تأمین امنیت جاده‌ها و آزادی منطقه شریانی بود. عملیات در روزهای اول دهه محرم آغاز شد. برای همین نام عملیات را محرم گذاشتند.

قرار بود بچه‌ها با عبور از رودخانه فصلی، سنگرهای دشمن را پاکسازی کنند. گردان ضربت هنوز وارد منطقه درگیری نشده بود.



با شروع عملیات، باران شدیدی بارید. رودخانه طغیان کرد. کار گره خورد. پشتیبانی خوب انجام نمی گرفت. دشمن از این فرصت استفاده کرد! نیروها جلو رفتند اما تانک‌های دشمن بچه‌ها را دور زدند. چهار گردان از بچه‌های ما در حلقه محاصره قرار داشتند.

شب بود که کامیون‌های نظامی به مقر ما آمدند. فرمانده گردان بچه‌ها را توجیه کرد.

ما باید با پشتیبانی دو گردان دیگر حمله می کردیم. باید با شکار تانک‌ها حلقه محاصره دشمن را می شکستیم. حرکت نیروها به خوبی آغاز شد. هر دسته از آرپی جی زن‌ها به یک سمت رفتند.

آن شب را فراموش نمی کنم. بچه‌ها به خوبی جلو رفتند. همه زیر لب ذکر می گفتند.

به نیروهای دشمن بسیار نزدیک شدیم. حمله آغاز شد. تانک‌های دشمن مثل هدف‌های متحرک بودند.

تاریکی شب به ما خیلی کمک کرد. با یاری خدا بیشتر تانک‌های دشمن منهدم شد. بچه‌هایی که در محاصره بودند خیلی روحیه گرفتند. آن‌ها هم حمله کردند. تا قبل از روشن شدن هوا کل منطقه پاکسازی شد.

تعداد زیادی از نیروهای دشمن به اسارت در آمدند. طرح گردان ضربت بسیار مفید بود. بچه‌های گردان، صبح فردا به مقر خود باز گشتند.

کار این گردان برای مواقع حساس بود. چند روز بعد با پایان عملیات به اصفهان برگشتیم. این اولین باری بود که من در یک عملیات شرکت می کردم.



## هدایت

نوار مصاحبه شهید تورجی  
و خاطرات دوستان

دی ماه ۱۳۶۱ به منطقه برگشتیم. شهرک دارخوئین محل استقرار بچه‌های اصفهان بود. بعد از صحبت‌های انجام شده به لشکر امام حسین علیه السلام منتقل شدیم. در لشکر پس از تقسیم بندی به گردان امام سجاد علیه السلام از تیپ یکم رفتیم. چند نفری از رفقا آنجا بودند. مدتی را مشغول آموزش‌های رزمی و پیاده‌روی و... بودیم. اوایل بهمن به گردان حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم رفتیم. گردان سه گروهان صد نفره به نام‌های عمار، ابوذر و یاسر داشت. من به همراه دوستان به گروهان ابوذر رفتیم. اخلاق و رفتار یکی از بچه‌های گروهان خیلی عجیب بود. او انسانی خودساخته و در اوج معنویت بود. یکبار موقع نماز در کنار او نشستیم. در همان نگاه اول احساس کردم که سال‌هاست او را می‌شناسم. دستم را جلو بردم و سلام کردم. من مطمئن بودم او یکی از اولیاءالله است. نور معنویت در چهره‌اش موج می‌زد.

\*\*\*

محمد رضا در پایان یکی از برنامه‌های دعای کمیل در مورد این انسان آسمانی صحبت می‌کند. یکی از دوستان صدای او را ضبط نمود:  
قبل از عملیات والفجرمقدماتی بود. در مسجد گردان نشسته بودم. از دور

نگاهش می‌کردم. حالات عجیبی داشت. مدتی بود که کارهایش را زیر نظر داشتم. از دوستان شنیدم اسمش محمدحسن هدایت است.

نماز تمام شد. برادر هدایت جلو آمد. با لبخندی بر لب سلام و علیک کرد. حسابی تحویل گرفت. انگار سال‌هاست که با من آشناست.

با همان برخورد اول عاشق رفتارش شدم. رفته رفته احساس کردم که او در اوج کمالات انسانی است. هر روز به سراغش می‌رفتم. مانند یک مُرید به دنبالش بودم. هر روز چیز جدیدی از او می‌آموختم.

ویژگی‌های یاران امام عصر(عج) در چهره‌اش نمایان بود. نماز شب‌هایش ساعت‌ها طول می‌کشید. اهل عبادت و تهجد بود. زمانی که همه از انجام کارشانه خالی می‌کردند برادر هدایت آماده کار بود. سخت‌ترین کارها را انجام می‌داد. هر کاری برای شکستن نفس لازم بود دریغ نمی‌کرد.

برنامه هر صبح او بعد از نماز قرائت سوره یاسین و زیارت عاشورا بود. غروب‌ها هم مشغول خواندن سوره واقعه می‌شد. صوت ملکوتی و زیبایی داشت. نه تنها من بلکه بیشتر بچه‌های گردان به دنبال او بودند.

برادر هدایت مصداق یک مؤمن واقعی بود. هیچ عمل مکروهی از او سر نمی‌زد تا چه رسد به حرام!

مطیع ولایت بود. اصلاً جبهه آمدن او برای اطاعت از ولی فقیه بود. بعدها شنیدم که او از حامیان شهید بهشتی بوده. از یاران حزب جمهوری. بارها توسط منافقین در اصفهان کتک خورده و تهدید شده بود.

متأسفانه دودستگی موجود در بچه‌های انقلابی اصفهان به جبهه هم کشیده شده بود. گاهی مواقع برای نصب تصویری از شهید بهشتی مشکل داشتیم. برخی افراد ساده لوح نه توان درک مسائل سیاسی را داشتند نه از کسانی که

مسلط به این مسائل بودند تبعیت می کردند.

برادر هدایت از این جریانات خیلی ناراحت بود. همیشه می گفت: ملاک باید ولایت فقیه باشد. از محور ولایت نباید فاصله گرفت. نمی دانم چرا برخی در جبهه هم راه را کج می روند!

ایشان در مقابل ناراحتی و اعتراضات ما می گفت: چیزی نگویید. اینجا جای صبر است. باید تحمل کرد. نباید به اختلافات دامن زد.

هر زمانی که خسته بودم یا از درون احساس خستگی می کردم به سراغ او می رفتم. هیچگاه حتی در سخت ترین شرایط لبخند از لبانش جدا نمی شد. برخورد او در نهایت ادب بود.

برادر هدایت خیلی کم حرف می زد. برای ما حدیث و روایت هم نمی گفت. اما دیدن چهره او انسان را متحول می کرد. انسان را به خدا نزدیک می کرد. او در معنویت بسیاری از بچه ها تأثیر داشت.

بیشتر بچه های گروهان مثل او اهل نماز شب شده بودند. او با اینکه همسن من بود اما مانند یک معلم اخلاق در من اثر داشت. من نمی توانستم حتی یک روز از او جدا شوم.

بهمن ماه بود. رفت اصفهان برای مرخصی. در نبود او خیلی به ما سخت گذشت. اما خدا را شکر. برادر هدایت خیلی سریع برگشت! گفته بود: نمی توانم بمانم. شهر جای ما نیست! باید برمی گشتم.

برای عملیات والفجر مقدماتی رفتیم به سمت فکه. اما خط دشمن شکسته نشد. چند روز بعد برگشتیم. روز اول نوروز سال ۶۲ در مسجد گردان برنامه گرفتیم. برادر هدایت هم آمد. زیارت عاشورا خواند. حال عجیبی در بچه ها ایجاد شده بود. شک ندارم این معنویت به خاطر ایمان درونی او بود.



## والفجر یک

نوار مصاحبه شهید تورجی  
و خاطرات دوستان

اوایل فروردین ۱۳۶۲ در کنار برادر هدایت بودم. حرف‌هایش عجیب بود. می‌گفت: دیگر تحمل ندارم. دنیا برایم خیلی کوچک شده! دیگر طاقت ماندن ندارم. مثل انسانی شده‌ام که نمی‌تواند نفس بکشد. می‌خواهم داد بزنم! می‌خواهم پرواز کنم! من هم با تعجب گوش می‌کردم. روحیاتش خیلی عوض شده بود. همان روز خبر رسید که عملیات دیگری در راه است. خودروهای نظامی بچه‌ها را به سوی منطقه‌ی شمالی فکه منتقل کردند. رنگ چهره برادر هدایت تغییر کرده بود. گویی مسافری بود که آخرین لحظات سفر را طی می‌کند. چادرها برپا شد. قرار بود گردان چند روزی در آنجا مستقر باشد. برادر هدایت آمد در جمع بچه‌ها. خیلی مؤدب صحبت کرد. پیشنهاد کرد در همین جا مسجدی برپا کنیم. چهار نفر به نام‌های برادران فیضی، انصاری، رضایت و بت شکن بلند شدند. آن‌ها به همراه برادر هدایت پیگیر شدند و مسجد گردان راه افتاد. (شهید تورجی در نوار مکثی کرد و گفت: همه این پنج نفر شهید شده‌اند) خاک سرزمین فکه گریه‌ها و ناله‌های جانسوز آن‌ها را به یاد دارد. چه حالی داشتند. چگونه خدا را صدا می‌زدند. سجده‌های طولانی آن‌ها را در نیمه شب‌ها فراموش نمی‌کنم.

سه روز مانده بود به آغاز عملیات والفجریک. از طرف فرماندهی گردان کلیه بچه‌ها را جمع کردند. پس از سخنرانی همه نیروهای گروهان‌ها را جابه‌جا کردند. گفتند: باید برای عملیات نیروهای باتجربه و کم‌تجربه ترکیب شوند. برادر هدایت به گروهان عمار منتقل شد. محل استقرار آن‌ها از گروهان ما یعنی ابوذر جدا شد. فاصله ما از هم زیاد بود. اما دل‌های ما به هم نزدیک. از فرمانده اجازه می‌گرفتم. هر روز مسافت طولانی را با پای پیاده می‌رفتم. به قصد دیدن او. نگاه او دریایی بود از معرفت. لبخند او روحیه من را تغییر می‌داد.

عصر روز بیستم فروردین بود. فرمانده ما اعلام کرد: امشب ساعت ده عملیات آغاز می‌شود. همان روز به دیدن برادر هدایت رفتم. همدیگر را در آغوش گرفتیم. بوی عطر خاصی می‌داد. چنین بویی به مشام نخورده بود!

چهره‌اش برافروخته بود. همینطور در آغوش هم بودیم. من مطمئن شدم که این آخرین دیدار ماست!

ساعت ده شب حرکت نیروها آغاز شد. ترس عجیبی داشتم. رنگم پریده بود. اولین باری بود که به طور مستقیم به خط دشمن حمله می‌کردیم. به ما گفته بودند: اگر دوستان شما هم روی زمین افتادند معطل نشوید. باید جلو بروید و کانال‌های روبرو را تصرف کنید.

حالت بدی بود. صدای تیراندازی و شلیک منور قطع نمی‌شد. گویی عراقی‌ها می‌دانستند ما از کجا حرکت می‌کنیم.

گروهان یاسر جلوتر از ما حرکت کرد. گروهان ما هم پشت سر آن‌ها به راه افتاد. صدای شلیک تیربار عراقی‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

بچه‌ها همینطور روی زمین می‌افتادند. صدای ناله‌ها همینطور زیاد می‌شد. در تاریکی شب چندین بار از روی بدن دوستانمان عبور کردیم!

مشغول دویدن بودیم. برای لحظه‌ای تعجب کردم! من به سر ستون رسیده بودم. فقط سه نفر قبل از من بودند! این یعنی همه بچه‌های گروهان یاسر... هر لحظه منتظر گلوله‌ای بودم. ترس بر من غلبه کرده بود. یکدفعه به یاد برادر هدایت افتادم. توصیه کرده بود هر وقت در این حالت قرار گرفتی آیه سکینه را بخوان. بسیار به انسان آرامش می‌دهد. من هم شروع کردم: هُوَالَّذِي أَنْزَلَ السَّكِينَةَ فِي قُلُوبِ الْمُؤْمِنِينَ... رسیدیم به کانال. اما اصلاً جای امنی نبود. گلوله‌های خمپاره‌ی دشمن به طور دقیق داخل کانال می‌خورد. کار سخت شد. دشمن موانع عجیبی را بر سر راه بچه‌ها بوجود آورده بود! از مسیر کانال جلو رفتیم. ما پشت نیروهای دشمن رسیده بودیم! تعداد نیروهای ما کم بود. با فرماندهی تماس گرفتیم. گفتند: خط دشمن شکسته نشده. بسیاری از گردان‌ها به خطوط مورد نظر نرسیده‌اند. تا هوا تاریک است برگردید! منورها آسمان را روشن کرده بود. آماده برگشت شدیم. در مسیر برگشت قسمتی از کانال پُر شده بود.

تیربارهای دشمن همان نقطه را زیر آتش گرفته بودند. هر کسی از آنجا عبور می‌کرد مورد اصابت قرار می‌گرفت. با چند نفر رفتیم کنار کانال. به سمت دشمن شلیک کردیم. بقیه بچه‌ها سریع به سمت عقب حرکت کردند. وقتی همه از آنجا عبور کردند ما هم به سمت عقب دویدیم.

قبل از روشن شدن هوا به خاکریز شروع عملیات رسیدیم. هیچ کاری نمی‌شد کرد. بسیاری از دوستان ما در طی مسیر مانده بودند. با اینکه خسته بودم و خواب‌آلود اما سریع به سراغ بچه‌های گروهان عمار رفتیم. تعداد بچه‌های سالم آن‌ها هم کم بود. همه خسته بودند. هر کس گوشه‌ای افتاده بود. با تعجب از همه سؤال می‌کردم. از بچه‌ها سراغ هدایت‌رامی گرفتم. هیچکس از او خبری نداشت. سراغ فرمانده‌شان رفتیم. او هم اظهار بی‌خبری کرد. خیلی به دنبال او گشتم. حتی به سراغ محل

نگهداری شهیدار فتم. تمام آمبولانس‌ها و سنگر امدادگرها را گشتم. اما خبری نبود. خسته شدم. در کنار بچه‌های گروهان عمار نشستم. یکی از بچه‌های همان گروهان پیش من آمد. او را می‌شناختم. او هم مثل من ارادت قلبی به برادر هدایت داشت. بعد از سلام و احوالپرسی سراغ او را گرفتم. نفس عمیقی کشید. در حالی که بغض کرده بود گفت: زیاد دنبال او نگرد!

بعد ادامه داد: عصر دیروز فرمانده ما یک نفر را برای نگهبانی می‌خواست. برادر هدایت مفاتیح کوچکش را برداشت و به سنگر جلورفت. دو ساعت بعد برگشت. شخص دیگری جایگزین او شد. چهره هدایت خیلی تغییر کرده بود. یکپارچه نور بود. بوی عطر عجیبی داشت. هدایت وصیتنامه‌اش را همانجا نوشته بود. آن را به من تحویل داد.

در آن برگه نوشته بود: در همان سنگر نگهبانی مولایش امام زمان (عج) را زیارت کرده! در همانجا مژده وصل را از زبان آقا شنیده بود. برای همین دیگر آرام و قرار نداشت. همان موقع شما آمدی. فکر می‌کنم متوجه بوی عطر شدی؟! با تکان دادن سر حرفش را تأیید کردم.

ایشان در حالی که قطرات اشک از چشمانش جاری بود با صدایی بغض‌آلود ادامه داد: دنبال برادر هدایت نگرد! همان روز بچه‌ها را به عقب منتقل کردند. من هم که چند ترکش ریز به بدنم خورده بود به بهداری رفتم. روز بعد شنیدم فرمانده گردان ما خواب برادر هدایت را دید. مضمون خواب حکایت از شهادت این انسان وارسته داشت. بعد هم کل گردان ما را به مرخصی فرستادند.<sup>۱</sup>

۱. خیلی علاقه‌مند بودم اطلاعات بیشتری از این شهید داشته باشم. آیا او قبر دارد؟ آیا مزار او در اصفهان است؟ هیچ‌یک از دوستان شهید حتی خانواده شهید تورجی در عین علاقه‌مند بودن اطلاعی از شهید هدایت نداشتند. این بار هم با عنایت خدا و کمک شهید تورجی به جواب‌هایم رسیدم! مزار عارف وارسته شهید محمدحسن هدایت در گلستان شهدا پشت زرده‌های پارکینگ جدید بلوک دوم ردیف ششم شماره نهم میباشد. (البته متأسفانه قبور شهدای گلستان، شماره و ردیف ندارد)





## کردستان

نوار مصاحبه شهید تورجی

و خاطرات دوستان

بعد از مرخصی به دارخوئین برگشتیم. جای شهدا خیلی خالی بود. برادر عباس قربانی فرمانده گردان ما یعنی گردان حضرت رسول ﷺ بود.

تعدادی دیگر از بچه‌ها از مرخصی برگشتند. اما نیروی گردان ما کمتر از تعداد لازم بود.

اوایل تابستان ۶۲ به سنج اعزام شدیم. پادگان حضرت رسول ﷺ محل استقرار بچه‌های لشکر شد. در مدت ماه رمضان آنجا بودیم.

حاج آقا ترکان یکی از روحانیان فعال و انقلابی بود. ایشان تأثیر خیلی خوبی روی بچه‌ها داشت.

هیچگاه ماه رمضان آن سال را فراموش نمی‌کنم. حال عجیبی بین بچه‌ها بود. خیلی از بچه‌ها برات شهادتشان را در آن شب‌ها گرفتند! وقتی نیمه‌های شب از خواب بلند می‌شدیم هیچکس در محل استراحت نبود!

اکثر بچه‌ها در محوطه پراکنده بودند. همه مشغول راز و نیاز و نماز شب بودند. معنویت بچه‌ها فوق العاده بود.

صبح عید فطر اعلام شد که بچه‌ها به مرخصی می‌روند. قبل از ظهر مشغول بستن وسایل بودیم. دو دستگاہ اتوبوس آمد. منتظر بقیه اتوبوس‌ها بودیم.

یکی از فرماندهان گفت: جاده‌های کردستان امنیت ندارد. قرار شده چند خودرو نظامی مسلح حفاظت اتوبوس‌ها را برقرار کنند.

بقیه اتوبوس‌ها رسیدند. آماده حرکت شدیم.

همان موقع یکی از فرماندهان لشکر وارد شد. بعد از نماز در جمع بچه‌های گردان شروع به صحبت کرد:

برادرها توجه کنید! عملیات مهمی در منطقه کردستان آغاز شده. دست ضد انقلاب باید از این منطقه کوتاه شود.

ارتباط آن‌ها با عراقی‌ها باید قطع شود. لذا زودتر حاضر شوید. با همین اتوبوس‌ها به منطقه عملیاتی اعزام می‌شوید!

ساک‌ها را بر گردانیدیم. یک ساعت بعد تجهیزات را تحویل گرفتیم. همه سوار اتوبوس‌ها شدیم.

شور و حال عجیبی بین بچه‌ها ایجاد شد. همه اتوبوس‌ها پشت سر هم به سمت سقز حرکت کردند.

هنوز زیاد از شهر دور نشده بودیم. یک هلی‌کوپتر جلوی اتوبوس‌ها روی جاده نشست!

یکی از افسران ارتش از آن پیاده شد. جلو آمد و گفت: برگردید! این جاده امنیت ندارد. ما هم به پادگان سنندج برگشتیم.

فراموش نمی‌کنم. غروب پنج‌شنبه به پادگان رسیدیم. شب جمعه را در آنجا ماندیم. اولین روزهای مرداد ۶۲ بود. بچه‌ها حال معنوی خوبی داشتند. دعای کامل و نماز شب و...

صبح فردا به فرودگاه سنندج رفتیم. از آنجا با سه فروند هواپیمای سی-۱۳۰ راهی ارومیه شدیم.

ظهر جمعه رسیدیم به فرودگاه ارومیه. ناهار را در همان جا خوردیم. البته غذا خیلی کم بود. اما برای بچه‌ها اهمیتی نداشت.

برادر برهانی معاون گردان شروع به صحبت کرد. ایشان گفت: طرح عملیات حرکت به سوی پیرانشهر و پادگان حاج عمران است. باید ارتباط ضد انقلاب با عراقی‌ها قطع شود.

منطقه عملیاتی کوهستانی بود. باید با هلی‌کوپتر به منطقه عملیاتی می‌رفتیم. اما خلبان‌ها نمی‌رفتند.

برادر صیادشیرازی آمد و با خلبان‌ها صحبت کرد. مشکل حل شد.

بعد از ما چندین گردان دیگر به فرودگاه رسیدند. قرار شد آن‌ها بعد از ما حرکت کنند. عصر جمعه به سوی منطقه عملیاتی پرواز کردیم.

موقع غروب در جایی پیاده شدیم. با تاریکی هوا به سوی خط حرکت کردیم. از روی همه ارتفاعات تیراندازی می‌شد.

معلوم نبود کدام آن‌ها خودی و کدام آن‌ها دشمن است. در لابه لای تپه‌ها و کوه‌ها به مقر سپاه رسیدیم. شام هم نبود. با گرسنگی خوابیدیم!



## والفجر دو

نوار مصاحبه شهید تورجی  
و خاطرات دوستان

صبح شنبه بود. بعد از نماز بچه‌ها به ستون آماده حرکت شدند. از دیشب بوی خاصی در منطقه می‌آمد. مانند گوشت سوخته!  
حرکت کردیم. رفتیم بیرون محوطه. در راه علت بو را فهمیدیم! این بو از داخل یک گودال می‌آمد.  
ضد انقلاب دستان چندین بسیجی را بسته بودند. آن‌ها را داخل گودال ریخته. بعد هم به سمت گودال آرپی جی زده بودند!!  
دست و پاهای قطع شده بیرون گودال ریخته بود. عده‌ای از بچه‌ها مشغول جمع‌آوری پیکرها شدند. حاج حسین خرازی بچه‌ها را توجیه کرد. تا غروب شب مشغول پیاده‌روی بودیم. در منطقه‌ای استراحت کردیم.  
از صبح دیروز تا حالا فقط آب و چند شکلات خورده بودیم. بعد از خواندن نماز مغرب به سمت دشمن بر روی ارتفاعات حرکت کردیم. صدای تیراندازی‌ها قطع نمی‌شد.  
نبرد کوهستان شرایط خاص خودش را داشت. دشمن در بالای بلندترین ارتفاعات مستقر بود. با اینکه منطقه کوهستانی بود. اما هوا بسیار گرم بود. بیشتر قمقمه‌ها خالی شده. نیمه‌های شب به منطقه درگیری رسیدیم.

ما در بالای یکی از ارتفاعات بودیم. باید از آنجا به داخل درّه می‌رفتیم. در مقابل ما سه تپه قرار داشت که باید آن‌ها را تصرف می‌کردیم. آنگاه به ارتفاعات بلند پشت تپه‌ها که بسیار با اهمیت بود حمله می‌کردیم. مسئول اطلاعات لشکر آنجا بود. اما ایشان هم راه خوبی برای رفتن به سمت پایین پیدا نکرد.

در زیر آتش مستقیم دشمن به سمت پایین رفتیم. سنگ‌های پایین تپه تصرف شد. سنگ‌هایی که در مسیر ما قرار داشت نیز پاکسازی شد. اما دشمن از بالای بلندترین ارتفاعات، آتش مستقیم روی سر ما می‌ریخت.

\*\*\*

گروهان‌ها تقسیم شدند. قرار شد ما به سمت تپه سوم که در بالای آن سنگ‌های مهم دشمن قرار داشت حرکت کنیم.

رسیدیم پایین تپه. یک نفر فریاد زد: برید به سمت بالای ارتفاع. تا هوا تاریک باشد باید این منطقه پاکسازی بشه.

ما هم در حالی که توان راه رفتن نداشتیم حرکت کردیم. آتش دشمن بسیار سنگین بود. تلفات ما زیاد شد. تقریباً نیروی سالمی نمانده بود. یک نفر فریاد زد و گفت: سریع برید پایین!

آمدیم پایین. دوباره گفتند: حرکت کنید به سمت بالا! هوا روشن بشه هیچ کاری نمی‌شه کرد.

به همراه بچه‌های تازه نفس و آن‌ها که هنوز رمق داشتند حرکت کردیم. کمی که بالا رفتیم به سیم خاردار حلقوی برخورد کردیم!

راه کامل بسته شده بود. نمی‌دانستیم چه کنیم. برادر رهنما بلافاصله روی سیم‌ها خوابید! ما با بقیه بچه‌ها عبور کردیم!

با شلیک‌های بچه‌ها چندین سنگر دیگر تصرف و پاکسازی شد. تلفات دشمن هم زیاد شده بود. خلاصه تپه ما کاملاً پاکسازی شد.

در این فاصله که ما با نیروهای عراقی درگیر بودیم، برادر قربانی بایک گروهان تازه نفس از سمتی دیگر به سمت ارتفاعات بلند روبه‌رو حرکت کرد.

اگر آن‌ها به قله برسند کار تمام است. صدای شلیک دشمن کم شده بود. بچه‌ها گفتند: حتماً دشمن عقب نشینی کرده.

خوشحال بودیم که این همه سختی بالاخره نتیجه خواهد داشت. گروهان به بالای قله نزدیک شده بود.

یکدفعه از سه طرف تمام آن‌ها به رگبار بسته شدند! آن‌ها در تله دشمن گرفتار شدند! ساعتی بعد از گروهان صد نفره فقط پانزده مجروح به همراه عباس قربانی به پایین برگشتند.

نماز صبح را با همان وضع خواندیم. همه بچه‌ها غرق خون بودند. خدا می‌داند که با روشن شدن هوا چه اتفاقی خواهد افتاد. ساعتی بعد بارش خمپاره و نارنجک به سمت ما آغاز شد. صحنه‌های دردناکی بود.

یکی از بچه‌ها آتش گرفته بود! مرتب به اطراف می‌دوید و فریاد می‌زد. روحیه بچه‌ها خیلی خراب بود.

کمتر نیروی سالمی در بین بچه‌ها وجود داشت. با این حال بچه‌های سالم در بین سنگرها تقسیم شدند.



## عطش

نوار مصاحبه شهید تورجی  
و خاطرات دوستان

صبح روز یکشنبه بود. هوا کاملاً روشن شده. شهدا را داخل یکی از سنگرها قرار دادیم. مجروحین را در چند سنگر دیگر خواباندیم. صدای آه و ناله آنها قطع نمی شد. آب نبود. غذا پیدا نمی شد. همه تشنه بودند. با طلوع آفتاب مرداد، همه خیس عرق شده بودیم.

شلیک عراقی ها کمتر شده بود. دقایقی بعد یک هلی کوپتر عراقی آمد. به راحتی جعبه های مهمات را در سنگرهای بالای ارتفاع تخلیه کرد و رفت. شلیک خمپاره ها و نارنجک های آنها شدت گرفت. ما را دقیق می دیدند. کمتر گلوله ای از آنها خطا می رفت!

یکی از گلوله های خمپاره درست به سنگر مجروحین خورد. دیگر صدای ناله از آنجا نمی آمد! هلی کوپتر بعدی آمد. به راحتی مشغول تخلیه مهمات شد. یکی از بچه ها با شلیک آرپی جی هلی کوپتر رازد!

صدای انفجار مهیبی آمد. بچه هایی که رمقی داشتند با فریاد الله اکبر به بقیه روحیه می دادند. برادر برهانی را دیدم. از وضعیت عملیات سؤال کردم. گفت: حاج حسین خرازی توی منطقه حضور داره. کار تو این محور به مشکل خورده اما بقیه محورها خوب جلو رفتند.

بعد ادامه داد: ان شاء الله عصر امروز گردان یا زهرا علیها السلام می‌رسه. آب و تدارکات هم با خودش می‌یاره و عملیات رو ادامه می‌ده. بعد به من گفت: برو بین می‌تونی مهمات پیدا کنی؟

با بقیه بچه‌هایی که سالم بودند مشغول گشت زنی شدیم. از این سنگر به آن سنگر می‌رفتیم. باقیمانده آب را بین بچه‌ها پخش کردیم. به هر نفر یک درب قمقمه آب می‌رسید!

هوا گرم بود. گرسنه بودیم و تشنه. در حال برگشت خمپاره‌ای بین ما فرود آمد. حاج آقا ترکان غرق خون روی زمین افتاد! حاجی خیلی حق گردن بچه‌ها داشت. سریع او را بُردیم داخل سنگر. چند ترکش بزرگ به او خورده بود.

چندین مجروح دیگر هم داخل سنگر بودند. همگی ناله می‌کردند. حاج آقا ترکان دست من را گرفت. با ناله گفت: تورجی یه کم آب به من بده! مکثی کردم و گفتم: حاجی هیچی آب نداریم!

در حالی که از عطش حال خودش رانمی‌فهمید گفت: بی‌انصاف فقط یه ذره آب بده. او فکر می‌کرد به خاطر مجروح شدن به او آب نمی‌دهیم اما واقعاً هیچ آبی در قمقمه‌ها نبود. با ناراحتی از آنجا خارج شدم. به دنبال آب و مهمات بودم. مشغول گشت‌زنی بودم که یک خمپاره به مقابل من خورد. ترکش بزرگی به پای من اصابت کرد.

افتادم روی زمین. درد شدیدی داشتم. با هر چه که بود زخم پا را بستم. از داخل سنگری قمقمه‌های خالی را برداشتم. برگشتم به سنگر مجروحین. حاج آقا ترکان با دیدن من دوباره داد زد: آب آب!

همه قمقمه‌ها را توی در یک قمقمه خالی کردم. کل آن‌ها شد چند قطره!!  
به آقای ترکان گفتم: بیا جلو! با خوشحالی سرش را بالا آورد. گردنش را



کشیده و دهانش را باز کرد. یک، دو، سه... فقط پنج قطره! دهانش هنوز باز بود. اشک در چشمانم حلقه زد. باخجالت گفتم: حاجی تموم شد.

با همان حال مجروحیت گفتم: یعنی چی! مگه آب نیوردی! تو رو خدا یه کم آب بده دیگه چیزی نمی خوام! من هم که عصبانی شده بودم گفتم: حاجی مگه یادت رفته کربلا چی شد! اینجا هم کربلاست!

بعد مکثی کردم و با صدایی بغض آلود گفتم: ببین حاجی، همه این مجروح‌ها تشنه‌اند. همه ما تشنه‌ایم. نیروی کمکی نیومده. دشمن هم شدید داره آتیش می‌ریزه. آقای ترکان دیگه چیزی نگفت. ساکت و آرام خوابید. یا شاید هم از هوش رفت. بعد با ناراحتی گفتم: حاجی به یاد آقا باش. به یاد امام زمان (عج)

لحظاتی گذشت. من هم خسته بودم و زخمی. همانجا نشستم. یکدفعه آقای ترکان سرش را بالا گرفت. با تعجب به اطراف نگاه کرد. بعد داد زد و گفت: آقا! آقا! همین الان آقا اینجا بود. همین الان!

حیرت زده گفتم: چی شده حاجی؟! نگاهی به من کرد و ساکت شد. بعد گفتم: می‌خوام نماز بخونم. در همان حالت شروع به خواندن نماز کرد. دو رکعت نماز خوانیده. بعد شروع کرد با صدای بلند شهادتین را گفت.

تحمل دیدن این صحنه‌ها نداشتم. بقیه مجروحین هم ناله می‌کردند. حاج آقا ترکان شهادتین را گفت و ...!

من بلند شدم و از سنگر خارج شدم. هنوز چند قدمی دور نشده بودم. یک‌باره صدای صوت خمپاره آمد. نشستم روی زمین.

خمپاره روی سنگر مجروحین خورد. سنگر خراب شد. دیگر صدای ناله مجروحین نمی‌آمد. آن‌ها به آرزویشان رسیدند.

رفتم سراغ بقیه بچه‌ها. همه سنگرها مثل هم بود. وضعیت خوبی نداشتم. هر

چند دقیقه خبر می رسید که فلانی شهید شد. فلانی مجروح شد و... هر جامی رفتم سراغ آقای ترکان را می گرفتند. من هم می گفتم: حالش بهتر شده! روز یکشنبه به غروب رسید. اما خبری از گردان یازده علیها السلام نشد. برادر قربانی وارد سنگر شد. همه ناله می کردند. همه آب می خواستند. من پرسیدم: پس این گردان تازه نفس کجاست؟!

برادر قربانی گفت: یکی از هلی کوپترهای ما رو زدند. برای همین بعضی از خلبانها حرکت نکردند. کار انتقال نیروها به تأخیر افتاده. اما گردان در راه است. الان با فرمانده سپاه صحبت کردم. گفت: مقاومت کنید. نیروی جدید تا آخر شب به شما ملحق می شه!

همه از عطش ناله می کردند. با این حال به هم دلداری می دادند. همه می گفتند: آب در راهه! گردان جدید داره آب و غذا می یاره.

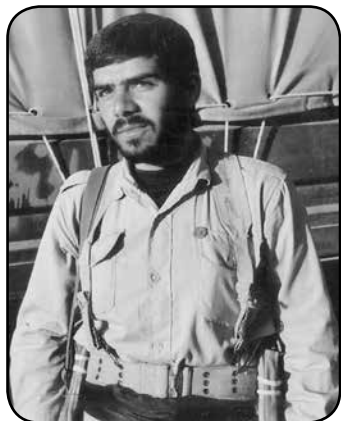
با دیدن مجروحین و صحبت های آنها یکدفعه اشک از چشمانم جاری شد. دست خودم نبود. یاد کربلا افتادم. یاد بچه هایی که منتظر عمو بودند. آنهایی که به هم دلداری می دادند. می گفتند: عمو رفته برای ما آب بیاره!

شب از نیمه گذشت. کنار یکی از سنگرها خوابم بُرد. دقایقی بعد از خواب پریدم. لنگ لنگان راه می رفتم. زخم پایم را دیگر فراموش کرده بودم. آنقدر شهید و مجروح جابه جا کرده بودم که سر تا پایم خونی بود!

سکوت عجیبی در منطقه بود. زیر نور ماه چیزی حرکت می کرد! با دقت نگاه کردم. گروهی به سمت ما می آمدند.

یکدفعه یکی از بچه ها داد زد. گردان جدید اومد. آب اومد! بلافاصله صدای ناله های مجروح ها بلند شد. همه جان تازه گرفتند. همه می گفتند:

آب آب!



## صدای پای آب

نوار مصاحبه شهید تورجی  
و خاطرات دوستان

یک گروهان از گردان یازدهم ع به ما ملحق شد. با شوق به سمت آن‌ها رفتیم. حال خودم را نمی‌فهمیدم. باخوشحالی سراغ آب را گرفتم. گفتم: دبه‌های آب کجاست؟! یکی از فرماندهان با تعجب گفت: دبه آب؟! بعد ادامه داد: ما خودمان را هم به سختی تا اینجا رساندیم. قمقمه آب بچه‌های ما هم خالی شده! بعد مسیرش را عوض کرد و رفت! با تعجب به او نگاه می‌کردم. خستگی این مدت روی دوشم نشست. نگاهی به سنگر انداختم. بچه‌های مجروح همگی منتظر آب بودند. نشستم روی زمین. بی‌اختیار قطرات اشک از چشمم جاری شد. به یاد کربلا افتادم. در دل فقط می‌گفتم: یا حسین ع! چقدر سخت بود اشتیاق اهل حرم! آن‌ها که منتظر آب بودند. اما امیدشان ناامید شد! رفتم به سمت سنگر. همه مجروحین سراغ آب را می‌گرفتند. گفتم: دیگه حرف آب نزنید. آبی در کار نیست! نگاه‌های بهت‌زده و متعجب بچه‌ها را فراموش نمی‌کنم. توان تحمل آن صحنه‌ها را نداشتم. بی‌اختیار از سنگر بیرون آمدم.

فرصتی برای حمله به دشمن نبود. گردان دیر رسید. قبل از روشن شدن هوا تعدادی از مجروحین از منطقه تخلیه شدند. با تلاش برادر قربانی به هر مجروح به اندازه یک در قمقمه آب رسید!

\*\*\*

آفتاب روز دوشنبه بالا آمد. دشمن با تمام قوا آماده حمله مجدد بود. ساعتی بعد شلیک خمپاره‌ها آغاز شد.

دیگر کسی برای مقاومت روی تپه حضور نداشت! همه یا شهید شده بودند یا مجروح. این تپه به خون بهترین عزیزان ما آغشته بود. برای در امان ماندن از ترکش‌ها سریع خودم را به داخل یک سنگر کشاندم.

چند نفر مجروح در انتهای سنگر بودند. هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که یک گلوله خمپاره روی سنگر خورد! بدن یکی از مجروحین متلاشی شد. از حرارت و آتش بوجود آمده موها و ریش‌های من سوخت!

خواستم از سنگر بیرون بیایم. گلوله دیگری جلوی سنگر خورد. چند ترکش ریز به من اصابت کرد.

به داخل سنگر دیگری رفتم. سه نفر از بچه‌ها آنجا بودند. آن‌ها قبلاً ارتشی بودند ولی به صورت بسیجی همراه گردان ما آمده بودند.

یکی از آن‌ها ترکش به سرش خورده بود. دیگری به پهلویش و آن یکی هم در حال شهادت بود. آن‌ها هم آب می‌خواستند. من هم شرمنده!

تا عصر همین وضع بود. عصر دوباره آتش دشمن سنگین شد. با انفجار هر گلوله خمپاره ناله عده‌ای بلند می‌شد و ناله عده‌ای خاموش!

آقای قربانی را دیدم. گفت: صبر کنید هوا که تاریک شد برمی‌گردیم! بعد هم خودش تعدادی از مجروحین را برای رفتن آماده کرد.

لحظات غروب بود. هیچ صدایی نمی آمد. با سختی از سنگریزون آمدم. تعداد زیادی از سربازان عراقی از بالای ارتفاع به سمت ما حرکت کردند! به اطراف نگاه کردم برادر صفاتاج فرمانده گردان یازها ع در میان مجروحین بود. برادر برهانی هم به خیل شهدا پیوسته بود. توان راه رفتن نداشتم. به حالت چهاردست و پا شروع به حرکت کردم!

از کل گردان چند نفری بیشتر سالم نبودند! همه شروع به دویدن کردند. به یکی از بچه‌ها که لباس سپاه به تن داشت گفتم: لباست را در بیار، آگه اسیر بشی اذیت می کنند. من هم لنگان لنگان به دنبال آن‌ها رفتم. کمی جلوتر برگشتم و برای آخرین بار به تپه نگاه کردم. تقریباً همه جای تپه را خون گرفته بود. تپه‌ای که بعدها به نام شهید برهانی نام گرفت. هنوز از داخل برخی سنگرها صدای ناله می آمد!

کمی آن سوتر سنگری خراب شده بود. بدن یکی از پیرمردهای گردان زیر آوار مانده بود. فقط سر او بیرون بود. پیرمرد زنده بود و من را نگاه می کرد. با تعجب نگاهش کردم. عراقی‌ها با من کمتر از صد متر فاصله داشتند. پیرمرد گفت: داری می‌ری؟!

گفتم: کاری دیگه نمی تونم بکنم! گفت: به امان خدا، سریعتر برو! هیچ لحظه‌ای در زندگی برای من سخت‌تر از آن موقع نبود. فاصله عراقی‌ها خیلی کم شد. گلوله‌های آن‌ها دقیق به اطراف ما اصابت می کرد. شروع کردم به خواندن و جعلنا...

خودم را به سختی روی زمین می کشاندم. رسیدم به بالای درّه. باید حدود صد متر را پایین می رفتم. دیگر رفقا زودتر از من رفته بودند. عراقی‌ها خیلی نزدیک شدند. حتی صدای آن‌ها را می شنیدم! یکی یکی

مجروح‌ها را تیر خلاصی می‌زدند! تصمیم خودم را گرفتم. به سمت دره غلتیدم و پایین رفتم!

بدنم مرتب به سنگ‌ها می‌خورد. گاهی مواقع از روی زمین بلند می‌شدم و چند متر پایین‌تر محکم به زمین می‌خوردم. اما بالاخره به پایین رسیدم. دیگر حال تکان خوردن نداشتم. تمام لباس‌هایم پاره شده بود.

دوست داشتم همانجایم بمانم. گفتم: حتماً اینجا شهید می‌شوم. استخوان‌هایم خیلی درد می‌کرد. آنقدر که تشنگی را فراموش کردم.

هوا تاریک شده بود. همانجا دستم را روی خاک زدم. تیمم کردم و به حالت خوابیده نماز خواندم. یکدفعه صدای بچه‌ها را شنیدم. همان بچه‌هایی بودند که زودتر از من برگشتند. آن‌ها را صدا زدم.

با هم راه را ادامه دادیم.

هنوز چند قدمی نرفته بودیم که دوباره صدای عراقی‌ها آمد. آن‌ها به دنبال ما بودند. در راه به یک تخته سنگ رسیدیم. به دنبال راه عبور به سمت پایین بودیم. اما هیچ راه خوبی پیدا نشد.

باید تخته سنگ و تپه را دور می‌زدیم. اما عراقی‌ها خیلی نزدیک بودند. فکری به ذهنم رسید. گفتم: باید خودمان را پرت کنیم! بعد ادامه دادم: بچه‌ها من می‌پریم. اگر سالم ماندم شما هم بیایید!

بعد بدون هیچ درنگی پریدم. حدود ده متر پایین‌تر روی خاک‌ها افتادم. خاک‌ها نرم بود. از همانجا کشان‌کشان به سمت پایین رفتم. بعد اشاره کردم: بچه‌ها بیایید. بعد صدایی آمد. گویی سنگ بزرگی از بغل من عبور کرد و پایین رفت. برگشتم و گفتم: بچه‌ها این چی بود افتاد! مواظب باشید سنگ از زیر پاتون در نره! یکی از بچه‌ها به من رسید و گفت: سنگ نبود، یکی از بچه‌ها پرت شد!

با تعجب گفتم: کی بود. گفت: از بچه‌های مجروح بود. ترکش توی چشمش خورده بود و جایی را نمی‌دید.

با ناراحتی گفتم: حتماً الان تکه تکه شده! سریع رفتم به سمت پایین. با تعجب دیدم نشسته روی زمین و ناله می‌کنه! باور کردنی نبود. او از فاصله ۲۰ متری افتاده بود. اما روی مقدار زیادی خاک. کم کم بقیه بچه‌ها هم رسیدند.

همه کنار هم بودیم. خسته و تشنه. دیگر هیچکدام رمقی نداشتیم. ناگهان صدایی به گوش رسید!

با تعجب گفتم: بچه‌ها شما هم می‌شنوید! همه ساکت شدند. گوش‌ها تیز شده بود! نسیم خنکی از سمت چپ ما می‌آمد. درست فهمیده بودیم. صدای آب بود. صدای پای آب!

صدا، صدای حرکت رودخانه بود. همه بی اختیار دویدند. من آن لحظات را از یاد نمی‌برم.

من با همه وجود آب را حس می‌کردم. به دوست نابینایم گفتم: بلند شو، آب! آب! ما به رودخانه رسیدیم! تا این حرف را زدم گفت: آب ... بعد هم غش کرد و افتاد!

بقیه بچه‌ها به آب رسیده بودند. صدایشان را می‌شنیدم. با سختی دوستم را بلند کردم. کشان کشان به سمت آب رفتیم.

صدای آب نزدیک‌تر شد. دوباره دوست مجروحم از هوش رفت! بالای سر دوستم ایستاده بودم. نگاهی به دور دست‌ها انداختم. به یاد دوستانی بودم که از تشنگی جان دادند.

حال عجیبی داشتم. صدای آب نزدیک‌تر شده بود. همه وجودم منتظر آب بود. گویی همه سلول‌های بدنم می‌گفت: آب

بدنم می لرزید. گفتم: اول دست و صورتم را شست و شو می کنم بعد ...  
وارد آب شدم. بسیار خنک بود. دستم را داخل آب بردم. شروع به خوردن  
کردم. آنقدر خوردم که بدنم عرق کرد! خسته شدم. نشستم داخل آب. سه روز  
از آخرین باری که به راحتی آب خورده بودم می گذشت. آن هم در گرمای  
مردادماه.

یک لحظه یاد کربلا افتادم. ناخودآگاه اشک از چشمانم جاری شد. یاد بچه‌ها  
افتادم. یاد برادر برهانی. یاد حاج آقا ترکان. چقدر برای آب التماس می کرد. یاد  
بچه‌های مجروحی که از تشنگی جان دادند!

دیشب همین موقع منتظر گردان بودیم. دیشب بچه‌های مجروح انتهای سنگر  
به هم وعده آب می دادند. یکی می گفت: من یک دبه آب می خورم! دیگری  
می گفت: من تا جایی که بتوانم. دیگری...

اما همه آن‌ها از تشنگی جان دادند! اشک از چشمانم جاری شده بود. بچه‌ها  
همه گریه می کردند. همه به یاد دوستانشان بودند. صدای ناله‌ها بلند شده بود.  
نگاهی به دستانم کردم. هنوز خونی بود! خون دوستان شهیدم. فراموش کردم  
دستانم را آب بکشم.

من با همین دستان آب خورده بودم. برگشتم به سمت عقب. مجروح نابینا هنوز  
بی‌هوش روی زمین بود. کمی آب برداشتم و به صورتش پاشیدم. به هوش آمد.  
او را آوردیم کنار رودخانه.

ساعت را نگاه کردم. دو نیمه شب بود. همانجا دراز کشیدم. برای دو ساعت  
هیچ چیزی نفهمیدم.





## یا صاحب الزمان (عج)

نوار مصاحبه شهید تورجی  
و خاطرات دوستان

ساعت چهار صبح بود. روز سه شنبه. با صدای یک انفجار از خواب پریدم. بقیه بچه‌ها هم از خواب پریدند. بالای تپه را نگاه کردم. دو افسر عراقی ایستاده بودند. متوجه ما نشده بودند. آن‌ها بلند بلند حرف می‌زدند.

هوا هنوز روشن نشده بود. ما هیچ سلاحی نداشتیم. سریع مخفی شدیم. بعد با بچه‌ها حرکت کردیم. یک ارتفاع بلند در منطقه وجود داشت. ما کار را از آنجا شروع کرده بودیم.

من برای اینکه مسیر را گم نکنیم آنجا را نشان گذاشته بودم. در مسیر آب و از کنار رودخانه یک ساعت راه رفتیم. دیگر از عراقی‌ها و صدای شلیک‌هایشان خبری نبود. هوا در حال روشن شدن بود. نماز صبح را همانجا خواندیم.

بسیجی نابینا همراهمان بود. با کمک رفقا تا اینجا آمده بود. او بعد از نماز به کنار آب رفت. پوتین‌هایش را در آورد.

بعد پاهایش را داخل آب گذاشت. از شدت گرسنگی می‌لرزید. بعد هم همانجا خوابش بُرد. بچه‌ها پرسیدند: حالا چه کار کنیم. به کدام سمت برویم؟!

نگاهی به اطراف انداختم. هیچ اثری از آن ارتفاع بلند نبود! بچه‌ها با تعجب به من نگاه می‌کردند. کمی مکث کردم و گفتم: راه را گم کردیم!

با یکی از بچه‌ها رفتیم بالای تپه. هیچ اثری از آن ارتفاع بلند دیده نمی‌شد. دوباره خوب به اطراف نگاه کردم. شاید نشانه‌ای پیدا کنم. اما به جز صداهای انفجار که لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شد چیز دیگری نبود.

آمدیم پایین. راه را گم کرده بودیم. همه ابزارهای مادی از کار افتاده بود! دیگر هیچ امیدی نداشتیم. بچه‌ها مضطرب به سمت من آمدند. پرسیدند: تورجی راه رو پیدا کردی!؟

کمی نگاهشان کردم. چیزی نگفتم. اما گویی کسی در درونم حرف می‌زد. کسی که راه درست را نشان می‌داد. گفتم: بچه‌ها فقط یک راه وجود دارد! همه نگاه‌ها به من بود. بعد ادامه دادم: ما یک امام غایب داریم. ایشان فرموده‌اند: در سخت‌ترین شرایط به داد شما می‌رسم.

فقط باید از همه جاقطع امید کنیم. با خلوص کامل حضرت رو صدا بزنیم. مطمئن باشید یا خود آقا تشریف می‌آورند یا یکی از یارانشان را می‌فرستند. شک نکنید. بعد مکثی کردم و گفتم: الان هر کسی به سمتی حرکت کند. همه فریاد بزنیم: یاصاحب الزمان (عج) ادر کنی.

بیشتر بچه‌ها حرکت کردند. همه اشک می‌ریختند. از عمق جان مولایشان را صدا می‌زدند.

رفتم به سراغ بسیجی نابینا. آماده حرکت شدیم. دیدم بنده خدا پوتین‌هایش را در آورده. و داخل آب گذاشته. آب هم آن‌ها را برده.

زمین سنگلاخ بود. با سختی به همراه مجروح نابینا حرکت کردیم. مسیر آب را ادامه دادیم.

ما هم از عمق جان آقا را صدا می‌زدیم. ساعتی گذشت. دوباره به هم رسیدیم. کنار آب نشستیم.

بچه‌ها با حالت خاصی به من نگاه می‌کردند. نمی‌دانستم چه بگویم. یکدفعه دیدم از دور چند نفر با لباس پلنگی به سمت ما می‌آیند! آن‌ها از لابه‌لای درختان به ما نزدیک می‌شدند!

ما سریع در پشت درختان و صخره‌ها مخفی شدیم. دیگر نه راه پس داشتیم نه راه پیش!

دقایقی بعد سرم را کمی بالا آوردم. خوب به چهره آن‌ها خیره شدم. اخم‌هایم باز شد. خوشحالی شدم. آن‌ها را می‌شناختم.

برادر نوروژی از فرماندهان گردان یازدهم ع به همراه چند نفر از نیروهایش بود. با خوشحالی از جا بلند شدم. فریاد زدم و صدایشان کردم.

همه از جا بلند شدیم. آن‌ها هم با خوشحالی به سمت ما آمدند.

گفتم: بچه‌ها دیدید! دیدید امام زمان (عج) ما رو تنها نگذاشت. لحظاتی بعد با چشمانی اشکبار در آغوش هم بودیم.

با هم حرکت کردیم. تعدادی دیگر از بچه‌ها آمدند و به ما کمک کردند. یک گروهان از گردان در آنجا مستقر بود.

آن‌ها به طور اتفاقی پوتین‌های روی آب را می‌بینند. از مُدل پوتین و خون تازه روی آن می‌فهمند که هنوز نیروهای ما در اینجا هستند.

بعد به دنبال ما می‌آیند. اما ناامید می‌شوند و برمی‌گردند. لحظاتی بعد فریادهای یا صاحب الزمان (عج) را می‌شنوند. بعد به دنبال صدا می‌آیند و ما را پیدا می‌کنند. اما بنده این را فقط عنایت آقا امام زمان (عج) می‌دانم.

بچه‌های گردان از دیدن ما تعجب کردند. همه ما زخمی بودیم. با لباس‌هایی پاره و خونی. با پیوستن به نیروها کمی غذا خوردیم. آن هم بعد از چهار روز! بعد با هم به سمت عقب حرکت کردیم.

آن‌ها هم راه را گم کرده بودند. در یکی از روستاها با کمک مردم محلی راه را پیدا کردیم. کمی هم غذا از آن‌ها گرفتیم. وقتی به مرز رسیدیم با هلی کوپتر به عقب رفتیم.

عملیات والفجر ۲ برای ما به پایان رسید. هر چند در محور ما مشکل بوجود آمد. در محور ما سرداری نظیر حجت الاسلام مصطفی ردّانی پور فرمانده آسمانی و اسطوره بچه‌های اصفهان و فرمانده سپاه صاحب‌الزمان (عج) به خدا رسید. ایشان در مرحله بعدی عملیات بچه‌ها را به عقب فرستاد. بعد هم تنهای تنها با خدا همراه شد. ماند تا بچه‌ها به عقب بروند. او می‌خواست گمنام بماند و اینگونه شد.

اما در محورهای دیگر کار با موفقیت همراه بود. دشمن با تلفات سنگین مجبور به عقب نشینی شده بود. به هر حال ما را به عقب بردند. مدتی در بیمارستان بودم. یک ماه بعد مرخص شدم.<sup>۱</sup>

۱. نوار شماره ۱ مصاحبه تبلیغات لشکر ۱۴ با شهید توجی تاریخ ۶۵/۹/۲۰ اردوگاه شهید عرب.



## کانی مانگا

نوار مصاحبه شهید تورجی  
و خاطرات دوستان

از بیمارستان مرخص شدم. یک روز در اصفهان بودم. اما طاقت ماندن نداشتم. دوباره راهی شدم. رسیدم به دارخوئین. در آنجا به گردان امیرالمؤمنین علیه السلام رفتم. فراموش نمی‌کنم. ما چه روزها و شب‌هایی را در این شهرک سپری کردیم. یاد شهید هدایت و دیگر رفقا به خیر.

برادر خسروی فرمانده گردان بود. به سراغ من آمد. می‌خواست در گردان مسئولیت قبول کنم. اما قبول نکردم.

هر روز برنامه‌های آموزشی داشتیم. تا اینکه روز موعود فرا رسید. حرکت نیروها به سمت منطقه غرب آغاز شد.

اردوگاهی در منطقه غرب بود به نام اردوگاه لوله! البته اسمش چیز دیگری بود. اما آنقدر لوله در اطرافش بود که به اردوگاه لوله معروف شده بود. اردوگاه در حوالی سد وحدت قرار داشت. در منطقه کردستان.

ایام محرم آنجا بودیم. با بچه‌های گردان دسته عزاداری راه انداختیم. روز عاشورا همه گردان‌ها حرکت کردند و به سمت سد آمدند.

عزاداری باشکوهی در آنجا برقرار شد. بعد هم نماز جماعت. حاج حسین خرازی هم شده بود مکیب.

آخرین روزهای مهر سال ۶۲ بود. خبر شروع عملیات همه جا پیچید. نیروها آماده شدند. گردان امیرالمؤمنین (علیه السلام) خیلی سریع به سمت منطقه پنجوین حرکت کرد. ما گروهان اولی بودیم که باید به سمت دشمن می رفت.

غروب بود که برادر چنگانی (معاون گردان) برای ما صحبت کرد. ایشان تأکید داشت تا می توانید در گیر نشوید! باید سریع به سمت محور مشخص شده در منطقه پنجوین حرکت کنید. دیر رسیدن شما به قیمت از بین رفتن کل عملیات است. قرار شد در صورت درگیری، گروهان ما دشمن را مشغول کند تا بقیه گروهانها جلو بروند.

با تاریک شدن هوا حرکت گروهانها شروع شد. ما جلوتر از بقیه بودیم. برادر خسروی، من و چند نفر دیگر را از ستون خارج کرد. گفت: شما جلوتر بروید. در صورت درگیری سریع باید راه را برای بچهها باز کنید.

در راه در جایی استراحت کردیم. درست در کنار سنگرهای دشمن. جوانی در کنار من بود. اسلحه آرپی جی را از ضامن خارج کرد و مسلح نمود. آهسته گفتم: چه می کنی؟! خیلی خطرناکه! هر لحظه ممکنه شلیک بشه.

گفت: محض احتیاط است. با عصبانیت به او نگاه می کردم. بارها چوب کارهای این قبیل افراد را خورده بودیم.

برادر چنگانی دستور حرکت را صادر کرد. همه از جا بلند شدند و حرکت کردیم. ما چند نفر هم جلوتر از بقیه.

ستون چند قدمی نرفته بود. یکدفعه تیربار دشمن از فاصله نزدیک بچهها را به رگبار بست. چند نفر غرق خون روی زمین افتادند.

با شلیک آرپی جی سنگر تیربار خیلی سریع منهدم شد. برگشتم به سمت عقب. کسی که با شجاعت سنگر دشمن را زد همان جوان آرپی جی زن بود!

به حرکتمان ادامه دادیم. از اینکه زود قضاوت کردم ناراحت بودم. یک تیربار دیگر ستون را به رگبار گرفت. سریع روی زمین خوابیدیم. گلوله‌های روشن (رسام) را می‌دیدم که از بالای سرم می‌گذشتند. یکدفعه حرکت گلوله‌ها به سمت پایین آمد.

گلوله‌ای آمد و مستقیم به گردن من خورد! دستم را روی گردنم گذاشتم. بلند داد زدم و گفتم: اشهدان لاله الا الله و...

شلیک آرپی جی بعدی دومین سنگر تیربار را منهدم کرد. جوان آرپی جی زن آمد بالای سرم.

پرسید: طوری شده؟! گفتم: تیر خورد تو گردنم. خندید و گفت: پاشو بابا! من پشت سرت بودم. تیر خورد تو سنگ. یه تیکه از سنگ هم کنده شد و کمانه کرد و خورد توی گردنت.

بلند شدم و نشستم. باز هم دست زدم به گردنم. هیچ خونی نمی‌آمد! حسابی ضایع شدم. خنده‌ام گرفته بود.

به حرکتمان ادامه دادیم. گروهان ما کمی جلوتر درگیر شد. بقیه گروهان‌ها حرکت کردند و رفتند.

درگیری شدید بود. اما تا قبل از طلوع آفتاب به پایان رسید. بقیه‌ی گروهان‌ها به ارتفاعات رسیدند. تمام مناطقی که به گردان ما سپرده شده بود آزاد شد.

روز بعد به همراه بچه‌ها در آنجا ماندیم. باتثیت منطقه گردان‌های ارتش به آنجا آمدند. ما هم برای ادامه کار به سمت کانی مانگا حرکت کردیم.

\*\*\*

ما به سمت ارتفاع ۱۹۰۰ کانی مانگا می‌رفتیم. از داخل دشت به سوی رودخانه شیلر در حرکت بودیم.

هوایماهای عراقی مرتب مسیر حرکت ما را بمباران می کردند. به محض دیدن هوایما به داخل شیار می رفتیم. با رفتن آن به حرکتمان ادامه می دادیم. کمی جلوتر مسیر خطرناک تر شد. هیچ شیار یا جان پناهی در دشت وجود نداشت. یکدفعه یکی از هوایماهای دشمن در آسمان ظاهر شد. ارتفاعش را کم کرد.

آماده حمله به ستون ما بود. هیچ کاری نمی توانستیم انجام دهیم. بچه ها در دشت پراکنده شدند. همه خوابیدند روی زمین.

اما یکدفعه هوایما دور زد و با سرعت برگشت. با تعجب نگاهش می کردیم. بلافاصله دیدم یک جنگنده ایرانی در تعقیب اوست.

لحظاتی بعد صدای انفجار آمد. جنگنده ایرانی با شجاعت بازگشت. لاشه سوخته هوایمای عراقی روی زمین افتاد. بچه ها از خوشحالی تکبیر می گفتند. کمی جلوتر به رودخانه رسیدیم.

نیمه شب با کمک چند راهنمای گُرد محلی به حرکت ادامه دادیم. در سکوت کامل از میان کوه های بلند عبور کردیم.

سنگرهای دشمن را در بالای ارتفاعات می دیدیم. چراغ های داخل سنگرها روشن بود. ما با عبور از درّه به ارتفاع مورد نظر رسیدیم.

از ارتفاع بالا رفتیم. با حمله موفق بچه ها ارتفاع سقوط کرد. سنگرهای دشمن در کوه های مجاور هم تخلیه شد.

ما با یاری خدا بر فراز بلندترین ارتفاع کانی مانگا مستقر شدیم.





## خیبر

نوار مصاحبه شهید تورجی  
و خاطرات دوستان

ماه‌های آخر سال ۱۳۶۲ بود. گردان آخرین تمرین‌های نظامی خود را انجام می‌داد. برادر عباس قربانی فرمانده‌ای شجاع و پرتلاش بود. چند معاون فعال و توانا نیز او را یاری می‌کردند.

اولین روزهای اسفند ماه بود. برادر قربانی در جمع بچه‌ها صحبت کرد. از طرح عملیات جدید گفت: اینکه قرار است در این عملیات با نام خیبر شاهرگ‌های اقتصادی عراق را نابود کنیم.

اینکه اگر در طی کار به مشکل برخوردیم باید گروهان اول خود را فدایی کند تا بقیه نیروها عبور کنند.

اما از منطقه عملیاتی چیزی نگفت. بعد کل نیروهای گردان امیر المؤمنین علیه السلام به سمت منطقه طلائیة حرکت کردند. ما در خط دوم نبرد مستقر شدیم. فاصله ما تا خط نبرد حدود دو کیلومتر بود. بچه‌های جهاد مشغول زدن خاکریز جدید و حفر کانال بودند.

روز بعد از همان کانال حرکت کردیم. خودمان را به خط دشمن رساندیم. عملیات خیبر از محور ما آغاز شد. تانک‌های دشمن به راحتی در حال عبور بودند. چندین تانک دشمن را زدیم.

قرار شد در صورت بروز مشکل یا برخورد با میدان مین گروهان اول هر گردان فدایی شود!

درگیری شدید شد. چندین کانال به موازات خط دشمن بوجود آمده بود. بیشتر نیروها داخل کانال رفته بودند. حتی برخی نیز در این کانال‌ها گم شده بودند. برادر چنگانی من را صدا زد و گفت: یه تیربار اونجاست. اگه می‌توننی خاموشش کن! رفتم به سمت تیربار. یکدفعه صدای انفجار مهیبی آمد. ترکش به من نخورد. ولی انگار مغز من تکان خورده بود.

کنار یک سنگر نشستم. دیگر چیزی حس نمی‌کردم. دستور عقب‌نشینی صادر شد. با دستور فرماندهی بیشتر نیروها به عقب منتقل شدند.

در ادامه‌ی عملیات دوباره به سوی منطقه‌ی طلائیه رفتیم. ما گروهان دوم بودیم. برادر قربانی با گروهان اول رفته بود. در حمله سنگین دشمن ایشان و بیشتر نیروهایش به شهادت رسیدند.

با شهادت فرمانده ما بقیه‌ی نیروها را بازگرداندند. چند روز بعد بیست نفر که بیشتر آرپی جی زن بودند از گردان ما انتخاب کردند. قرار شد به خط اصلی درگیری در جزایر مجنون برویم. این جزایر برای عراق بسیار با اهمیت بود. پنجاه حلقه چاه نفت عراق در این منطقه قرار داشت.

همه نیروها گلوله و موشک انداز آرپی جی همراه خود داشتند. همه سوار بریک توپوتا با سرعت به سمت جزایر می‌رفتیم. تانک‌های دشمن در فاصله دور در سمت چپ جاده مستقر بود.

شلیک آن‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. یکی از گلوله‌ها دقیقاً از بالای سر ما رد شد. گرمی گلوله را روی سرم حس کردم. اما با یاری خدا از این جاده رد شدیم. کمی جلوتر گلوله‌های تیربار کالیبر به سمت ما شلیک می‌شد. اگر یکی از این

گلوله‌ها به موشک‌های آرپی جی می‌خورد همه ما منفجر می‌شدیم! اما با عنایت خدا به خاکریز بچه‌های لشکر رسیدیم.

به محض رسیدن در بین سنگرها پخش شدیم. عراق به قدری بمباران می‌کرد که کسی نمی‌توانست سرش را بالا بگیرد. بیشتر همراهان ما در همان منطقه به شهادت رسیدند. من هم مجروح شدم و به عقب منتقل شدم.

چند روز بعد در بیمارستان بودم که یکی از بچه‌های گردان را دیدم او گفت: توجی چه خبر!؟

گفتم: خبری ندارم. چند روزه اینجا هستم. شما چه خبر!؟  
دوستم گفت: عملیات خیبر تمام شد. در حالی که بیشتر بچه‌های قدیمی لشکر شهید شدند.

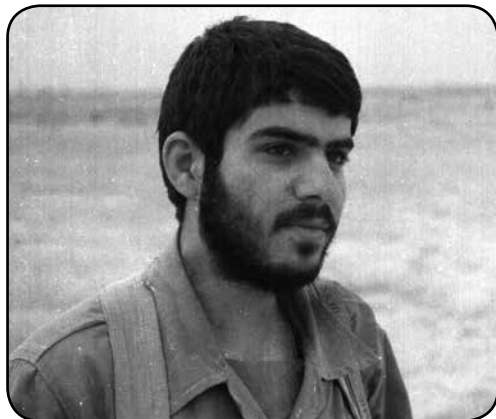
باتعجب از روی تخت بلند شدم و گفتم: کیا شهید شدند؟! کمی مکث کرد و گفت: برادر خسروی و معاون‌هایش شهید شدند. عباس قربانی که از روز اول تو لشکر بود با توپ مستقیم شهید شد.

عباس مفقودالاثر شده! از چندتا از فرمانده‌ها هم خبری نیست. خود حاج حسین خرازی فرمانده لشکر دستش قطع شده. از فرمانده‌های تهران هم حاج همت شهید شده.

بعد از ایام نوروز ۱۳۶۳ از بیمارستان مرخص شدم. چند روز بعد دوباره به دارخوین رفتم. مشاهده جای خالی دوستان خیلی سخت بود. بیشتر نیروهای قدیمی لشکر شهید و مجروح شده بودند.

سراغ هر گردان می‌رفتم با تصاویر دوستانم روبه‌رو می‌شدم. زندگی در این شرایط خیلی سخت بود. مصداق شعری بودم که بچه‌های رزمنده می‌خواندند.

همه رفتند و تنها مانده‌ام من      ز همراهان خود جا مانده‌ام من



## جمکران

سردار علی مسجدیان

(فرمانده وقت گردان امام حسن «ع»)

اولین روزهای سال ۱۳۶۳ بود. نشسته بودم داخل چادر فرماندهی، جوان خوش سیمایی وارد شد. سلام کرد و گفت: آقای مسجدیان نیرو نمی‌خوای؟! گفتم: تا ببینم کی باشه!

گفت: محمدتورجی، گفتم: این محمد آقا کی هست. لبخندی زد و گفت: خودم هستم. نگاهی به او کردم و گفتم: چیکار بلدی؟

گفت: بعضی وقت‌ها می‌خونم. گفتم: اشکالی نداره، همین الان بخون!

همانجا نشست و کمی مداحی کرد. سوز درونی عجیبی داشت. صدایش هم زیبا بود. اشعاری در مورد حضرت زهرا علیها السلام خواند.

علت حضورش را در این گردان سؤال کردم. فهمیدم به خاطر بعضی مسائل سیاسی از گردان قبلی خارج شده.

کمی که با او صحبت کردم فهمیدم نیروی پخته و فهمیده‌ای است.

گفتم: به یک شرط تو رو قبول می‌کنم. باید بی سیم‌چی خودم باشی! قبول کرد و به گردان ما ملحق شد.

مدتی گذشت. محمد با من صحبت کرد و گفت: می‌خواهم بروم بین بقیه نیروها. گفتم: باشه اما باید مسئول دسته شوی. قبول کرد. این اولین باری بود

که مسئولیت قبول می کرد.

بچه‌ها خیلی دوستش داشتند. همیشه تعدادی از نیروها اطراف محمد بودند. چند روز بعد گفتم: محمد باید معاون گروهان بشی.

قبول نمی کرد، با اصرار من گفت: به شرطی که سه شنبه‌ها تا عصر چهارشنبه با من کاری نداشته باشی! با تعجب گفتم: چطور! با خنده گفت: جان آقای مسجدی نپرس! قبول کردم و محمد معاون گروهان شد. مدیریت محمد خیلی خوب بود. مدتی بعد دوباره محمد را صدا کردم و گفتم: باید مسئول گروهان بشی.

رفت یکی از دوستان را واسطه کرد که من این کار را نکنم. گفتم: آگه مسئولیت نگیری باید از گردان بری!

کمی فکر کرد و گفت: قبول می کنم، اما با همان شرط قبلی! گفتم: صبر کن ببینم. یعنی چی که تو باید شرط بذاری؟! اصلاً بگو ببینم. بعضی هفته‌ها که نیستی کجا می‌ری؟

اصرار می کرد که نگوید. من هم اصرار می کردم که باید بگویی کجا می‌روی. بالاخره گفت: حاجی تا زنده هستم به کسی نگو، من سه شنبه‌ها از اینجا می‌رم مسجد جمکران و تا عصر چهارشنبه برمی‌گردم.

با تعجب نگاهش کردم. چیزی نگفتم. بعدها فهمیدم مسیر ۹۰۰ کیلومتری دارخوین تا جمکران را می‌رود و بعد از خواندن نماز امام‌زمان (عج) برمی‌گردد! یکبار همراهش رفتم. نیمه‌های شب برای خوردن آب بلند شدم. نگاهی به محمد انداختم.

سرش به شیشه و مشغول خواندن نافله بود. قطرات اشک از چشمانش جاری بود. در مسیر برگشت با او صحبت کردم. می‌گفت: یکبار ۱۴ بار ماشین عوض کردم تا به جمکران رسیدم. بعد هم نماز را خواندم و سریع برگشتم.



## شوخی طبعی

سردار علی مسجدیان

قرار بود برویم پدافندی، چند گردان دیگر هم برای عملیات انتخاب شده بودند. حاج حسین خرازی آمد چادر فرماندهی. جلسه داشتیم. وسط صحبت‌ها دیدم محمد تعدادی از بچه‌ها را جمع کرده و داد می‌زنند:

خرازی، مسجدی عملیات عملیات!

چند دقیقه بعد دیدم کل گردان جمع شده پشت سنگر ما و شعار می‌دهند. آمدم بیرون. دیدم محمد یک تسیح دستش گرفته و یک شال به کمرش بسته.

رفتم جلو. محمد گفت: درسته شما فرماندهی، اما ما می‌خواهیم برویم عملیات! گفتم: محمد اگه یکدفعه دیگه تکرار کردی می‌زنم تو گوشت!

گفت: خُب بزن، من هم می‌گم: آخ، اما ما می‌خواهیم برویم عملیات. می‌دانستم چه کنم. محمد را در آغوش گرفتم و گفتم: محمد جان این بچه‌ها رو آماده کن باید زودتر حرکت کنیم.

محمد هم با بچه‌ها رفتند. جلسه هم تمام شد. خیلی کارهام زیاد بود. داخل چادر نشستم. اعصابم به هم ریخته بود. داشتم برگه‌ها را امضاء می‌کردم. یکدفعه دیدم برادرم وارد چادر شد. به محض اینکه او را دیدم کلی خندیدم. روحیه‌ام برگشت! برادرم تازه به جبهه آمده بود. او موهای بلندی داشت. محمد توری به او گفته

بود: باید در جبهه موهایت را کوتاه کنی! بعد با ماشین از ته موهای او را زده بود! نیمی از موهایش را که می‌زند می‌گوید ماشین خاموش شده، برو پیش برادرت! نیمی از سرش را از ته زده و نیمی دیگر هنوز بلند بود. با این وضع آمد پیش من. بعد محمد وارد چادر شد. آمد و گفت: ببخشید، دیدم اعصاب نداری، خواستم کمی بخندی!

\*\*\*

گردان را بردیم برای تمرین. کلی سینه‌خیز بردیم. بعد رسیدیم به یک کانال. پر از گل ولای بود. گفتم: همه باید سینه‌خیز بروند! صحنه جالبی بود. وقتی بچه‌ها از کانال خارج می‌شدند از همه وجودشان گل می‌چکید! حتی موهای آن‌ها غرق در گل بود. بعد به همان صورت برگشتیم سمت اردوگاه. من جلوی تو یوتا بودم. بچه‌ها به همراه محمد در عقب ماشین‌ها بودند. رسیدیم به سهراب، چند مغازه آنجا بود. محمد سریع از ماشین پیاده شد و گفت: حاجی وایسا! همه ریختند پایین! محمد داد می‌زد: فرمانده باید چی بخره؟! همه می‌گفتند: نوشابه، نوشابه!

وقتی محمد به شوخی و خنده می‌پرداخت دیگر ول کن نبود! بچه‌ها خیلی از دست او می‌خندیدند. خلاصه مشغول خوردن نوشابه شدیم. یکی از مسئولین از آنجا رد می‌شد.

محمد اشاره کرد و گفت: به حالی به این بنده خدا بدیم! خیلی کت و شلوار قشنگی داره! آن مسئول و محافظین او پیاده شدند. محمد جلورفت و با همان سر و وضع گلی سلام کرد و دست داد. بعد هم او را در آغوش گرفت! چند نفر دیگر از بچه‌ها هم این کار را کردند!

سر تا پای آن مسئول گلی شده بود. محافظین او هم همینطور! بعد هم از آن شخص خواست برای ما صحبت کند. بعدها فهمیدیم که این آقا برای سخنرانی در یک جلسه آمده بود!

دقایقی بعد آقای قرائتی را دیدیم. همه به قصد روبوسی و درآغوش گرفتن به سراغ او رفتیم! آقای قرائتی قسم داد و گفت: من لباس اضافه نیاوردم. خلاصه آنروز حکایتی داشتیم. بعد هم به حمام رفتیم. آنجا هم ماجراهایی داشتیم. همه از دست کارهای محمد می خندیدیم.

بعد محمد شروع کرد لباس های من را شست! گفت: لباس های فرمانده را شستم تا زودتر به من مرخصی بدهد.

بعد هم یک پیراهن زیبا داشتم که برداشت و گفت: حیف است شما پوشی، من باید بپوشم!

محمد روزها همیشه می گفت و می خندید. همیشه شاد بود. اما نیمه شبها خلوت عجیبی با خدا داشت. ناله های او ما را به یاد اصحاب پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ در صدر اسلام می انداخت.

یکی از کسانی که مجذوب معنویات محمد شده بود حضرت آیت الله العظمی فاضل لنکرانی بود.





## آیت‌الله فاضل

سردار علی مسجدیان

به محل لشکر امام حسین علیه السلام تشریف آوردند. برای بچه‌ها صحبت کردند. قرار بود قبل از ظهر به قم برگردند. با موتور به دنبالشان رفتیم. خواهش کردیم به محل گردان ما تشریف بیاورند.

ایشان قبول کردند. گفتند: برای اقامه نماز ظهر به آنجا می‌آیند.

نماز ظهر و عصر به پایان رسید. قرار شد ناهار را در کنار رزمندگان باشند. بعد از صرف ناهار محمد و چند نفر دیگر از بچه‌ها در کنار ایشان نشستند.

آیت‌الله العظمی فاضل لنکرانی سؤالات بچه‌ها را پاسخ می‌دادند. محمد از آقا خواستند در میان بچه‌ها بمانند و صحبت کنند.

برنامه پرسش و پاسخ تا غروب طول کشید. برای همین نماز مغرب را همانجا خواندند.

قرار شد شب را همان جا در گردان امام حسن علیه السلام بمانند. برای استراحت محل فرماندهی را برای ایشان آماده کردیم.

نیمه‌های شب بود. دیدم کسی من را صدا می‌زند. یکدفعه از خواب پریدم. دیدم حضرت آقای فاضل است.

ایشان گفتند: فلانی این صداها چیست!؟

خوب گوش کردم. گفتم: چیزی نیست حاج آقا، بچه‌ها مشغول نماز شب هستند!

گفتند: من نگاه کردم. کسی در این حوالی نیست! جواب دادم: بچه‌ها برای نماز به اطراف می‌روند.

ایشان مشتاق دیدار بچه‌ها بودند. با هم از چادر خارج شدیم. به اطراف درخت‌ها رفتیم. در آنجا چندین قبر بود. بچه‌ها برای خواندن نماز شب به داخل آن‌ها می‌رفتند! آقای فاضل با تعجب نگاه می‌کرد.

در یکی از قبرها محمدتورجی به حالت سجده افتاده بود. از خوف خدا با حالت عجیبی گریه می‌کرد.

آقای فاضل به اطراف محوطه رفت. بقیه بچه‌ها هم مشغول نماز بودند. هنوز یک ساعت تا اذان صبح مانده بود.

نمی‌دانم چرا، ولی آقای فاضل حالت عجیبی پیدا کردند! خیلی منقلب شدند. ایشان بعد از ماجرای آن شب یک ماه در گردان ما ماندند! همیشه با بچه‌ها بودند.



## بدر

نوار خاطرات شهید تورجی  
و خاطرات دوستان

سال ۶۳ عملیات مهمی نداشتیم. بیشتر مشغول کارهای آموزشی بودیم. در چندین تک و کار پدافندی به همراه گردان حضور داشتیم. با بچه‌های گردان به سفر مشهد هم رفتیم. جریانات سیاسی از داخل اصفهان به لشکر ۱۴ هم کشیده شده بود! سال ۶۳ اوج این مسائل بود. کسانی مخالف نصب تصاویر شهید بهشتی و حتی رئیس‌جمهور در چادرها بودند! کسانی که فقط اجازه نصب تصویر امام و آقایان ... را می‌دادند. کسانی که ... همین افراد فقط به دلیل گرایش‌های سیاسی برادر مسجدیان و چندین فرمانده را برکنار کردند!'

بهمین همان سال برادر شفیعیون به دنبال من آمد. با اصرار او به گردان یازدهم ع آمدم. با تقاضای او معاونت گروهان ذوالفقار را قبول کردم. برای عملیات بدر آماده شدیم. قرار شد بعد از عبور نیروهای خط شکن از محورهای عملیاتی، گردان ما هم وارد درگیری شود.

---

۱. شهید تورجی و چندین فرمانده گروهان دیگر نیز به همین دلایل اخراج شدند!! این فرماندهان بی‌نظیر مدتی در واحد موتور و تدارکات لشکر مشغول به کار شدند! مدتی بعد با درایت شخص حاج حسین خرازی جلوی این حرکت گرفته شد. بیشتر آن‌ها به سمت‌های خود برگشتند.

عملیات بدر انجام شد. اما گردان ما وارد عمل نشد. برای همین من و تعدادی از بچه‌های گردان با هماهنگی لشکر به منطقه جاده خندق اعزام شدیم.

دشمن پاتک‌های سنگینی را برای تصرف منطقه انجام می‌داد. ما هم چند روزی را در این محور مشغول فعالیت بودیم.

کار لشکر در منطقه تمام شد. ما به عقب برگشتیم. برادر اسماعیل صادقی به عنوان فرمانده گردان یا زهرا علیها السلام انتخاب شد. من هم به عنوان فرمانده گروهان ذوالفقار تعیین شدم.

البته بیشتر دوست داشتم با بسیجیان باشم. حال و هوای معنوی بچه‌های بسیجی خیلی روی انسان تأثیر گذار است.

چند روز بعد برای یک دوره آموزشی راهی پادگان غدیر اصفهان شدیم. بیشتر آموزش ما در آنجا شنا و غواصی بود.

در مدت دوره بیشتر از قبل به خانه سر می‌زدم. بیشتر شب‌های جمعه را با رفقا به گلستان شهدا می‌رفتیم. هر هفته هم به خانواده شهدا سر می‌زدیم.



## گردان امام‌الائمہ علیہ السلام

جمعی از رزمندگان

گردان یازهر علیہ السلام با یک گردان صرفاً رزمی بسیار متفاوت بود. در این گردان آنچه که بیش از همه مشاهده می‌شد حضور طلاب و دانشجویان بود.<sup>۱</sup> همگی آن‌ها دارای یک فکر سیاسی مشترک بودند.

این فکر سیاسی تبعیت محض از امام و ولایت فقیه بود. همچنین پیروی از یاران امام که در مقطعی شهید بهشتی و سپس حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (حفظه‌الله) بودند. این گرایش سیاسی باعث شد که محمد تورجی سریع جذب این گردان شود. از دیگر ویژگی‌ها، حضور اساتید قرآن و معارف در میان بچه‌های این گردان بود. به طوری که ما می‌توانستیم همزمان بیست جلسه قرآن و معارف با سطوح مختلف در گردان برقرار کنیم.

توجه به معنویت شاخصه این گردان بود. همیشه یک ساعت مانده به اذان صبح نوار مناجات، توسط تبلیغات گردان پخش می‌شد. بیشتر نیروهای ما اهل نماز شب و بیداری در سحر بودند.

در این گردان هر صبح بعد از نماز، دعای عهد و زیارت‌عاشورا و هر شب قرائت سوره واقعه قرائت می‌شد.

۱. همکنون نیز از بچه‌های باقی‌مانده از گردان و از شاگردان معنوی شهید تورجی تعداد زیادی پزشک، مهندس، روحانی، سردارانی حماسه‌ساز و... هستند که مضمم به ادامه دادن راه نورانی شهدا هستند.

اگر در کل لشکر سه مداح خوب وجود داشت، دو تای آن‌ها در گردان یازهر علیها السلام بودند. به طوری که در مناسبت‌ها از همه گردان‌ها به سراغ آن‌ها می‌آمدند. در بیشتر کارهای گردان به بُعد فرهنگی و معنویت دقت می‌شد. بعدها محمد تورجی به یکی از ارکان معنویت گردان تبدیل شد. در پیاده‌روی‌ها محمد در کنار ستون می‌ایستاد. بلندبلند این شعر را می‌خواند و بچه‌ها تکرار می‌کردند:

اگر تیر مسلسل‌ها، شکافد سینه ما را

نخواهیم دست بیعت را، جدا سازیم ز روح الله

اگر شلیک موشک‌ها، بسوزاند تن ما را

نخواهیم دست بیعت را، جدا سازیم ز روح الله

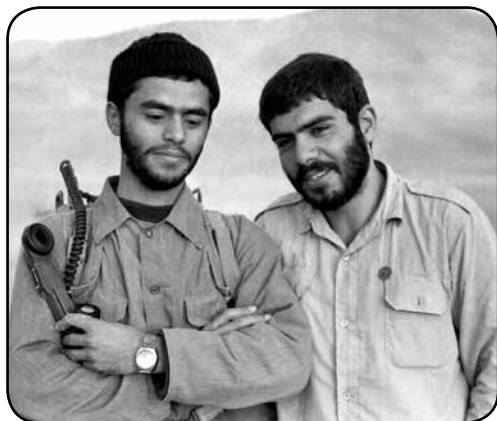
اگر امواج دریاها، ببلعاند تن ما را

نخواهیم دست بیعت را، جدا سازیم ز روح الله و...

گردان یازهر علیها السلام در بُعد نظامی نیز از گردان‌های شاخص لشکر بود. بعد از حماسه تصرف قرارگاه عملیاتی عراق در منطقه فاو روی گردان ما بیشتر حساب می‌شد. کربلای پنج نیز اوج حضور و حماسه بچه‌ها بود. این حماسه‌آفرینی تا پایان جنگ و حتی بعد از آن ادامه داشت.

بر کسی پوشیده نیست که حضور فرمانده و مداحی دلسوخته نظیر محمد تورجی در شجاعت و معنویت و از جان گذشتگی نیروها بسیار مؤثر بود.

فراموش نمی‌کنم زمانی که قصد تهیه تابلو برای محوطه گردان داشتیم. شهید تورجی گفت: روی تابلو بنویسید: موقعیت گردان ام‌الائم علیهم السلام



## تهذیب نفس

جمعی از دوستان شهید

اصفهان بودیم. رفتیم جلسه اخلاق آیت الله میردامادی در مسجد عبدالغفور. محمد ارادت خاصی به ایشان داشت. همیشه به جلسات ایشان می رفت. حاج آقا از شاگردان امام و علامه طباطبایی بود. ایشان در ضمن صحبت ها از اوصاف یاران پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت. کسانی که روزها روزه می گرفتند و شب ها را به عبادت می پرداختند.

محمد بعد از جلسه گفت: بیا با هم شروع کنیم! گفتیم: چی رو؟! گفت: اینکه تا وقتی می توانیم شب ها رو عبادت کنیم و روزها روزه بگیریم! گفتیم: مگه می شه! اما بعد تصمیم گرفتیم که انجام دهیم. هفته بعد دوباره محمد را دیدم. با هم در مورد همان قضیه صحبت کردیم. گفت: اولش سخت بود اما الان عادی شده. شب ها قرآن و دعا و نماز و... بعد از سحری و نماز صبح هم استراحت می کنم. کارهای محمد عجیب بود. هر کاری که برای تهذیب نفس لازم بود انجام می داد.

محمد دعای کمیل لشکر را می خواند. سوز عجیبی هم در صدایش بود. همیشه دعا را برای رضای خدا می خواند. به کسی توجه نمی کرد.

محمد حال عجیبی داشت. تا یک ساعت بعد از دعا هم نمی‌شد به سراغ او رفت!

در مدتی که معاون گردان بود، جلوی درب سنگر یا چادر می‌خوابید. می‌خواست وقتی برای نماز شب بلند می‌شود مزاحم کسی نباشد. محل خواب او رو به قبله بود. از همان مکان برای خواندن نماز استفاده می‌کرد.

بهمن ماه بود و هوا بسیار سرد. همه نیروها دو پتو روی خود می‌انداختند. اما محمد به یک پتو اکتفا می‌کرد! می‌گفت: وقتی راحت بخوابم برای نماز سخت بیدار می‌شوم.

معمولاً شام را کم می‌خورد. سعی می‌کرد کارهایی را که در دین مستحب است انجام دهد.

در میان نمازها نماز ظهر را عادی می‌خواند! چون در دید بچه‌ها بود. اما در نماز صبح یا مغرب حال عجیبی داشت. این اواخر تهجد و شب‌زنده‌داری او خیلی بیشتر شده بود.

هر کاری به نیروها دستور می‌داد خودش هم انجام می‌داد. همین باعث شده بود بچه‌ها دستورات او را سریع انجام دهند. بچه‌ها را برده بود کنار کانال، آنجا پر از گل ولای بود. دستور داد همه سینه‌خیز بروند. خودش اول وارد شد.

در اصفهان چند خانواده مستحق و یتیم را می‌شناخت. به بچه‌ها اعلام کرد. خودش هم پیش قدم شد. از بچه‌ها کمک گرفت و برای آن‌ها می‌فرستاد.

پیرمردی در گردان بود که به خاطر شرایط مالی نتوانسته بود به مشهد برود. محمد برایش مرخصی گرفت. پنج هزار تومان هم از خودش به او داد و گفت: با خانواده برو زیارت.





## فاو

نوار مصاحبه شهید تورجی

و خاطرات دوستان

سال شصت و چهار مشغول سخت‌ترین دوره‌های آموزشی بودیم. چندین مأموریت شناسایی انجام دادیم. گردان هر روز مشغول کارهای آموزشی بود. می‌گفتند برای عملیات جدید باید توان نظامی خود را بالا ببرید. بهمن ماه بود. کل نیروهای گردان ما به منطقه ذوالفقاری آبادان منتقل شد. نباید ضدانقلاب از عملیات جدید با خبر می‌شد. برای همین بیشتر فرماندهان از محل عملیات بی‌خبر بودند! کار اطلاعاتی بسیار گسترده بود. عده‌ای می‌گفتند: شلمچه، بعضی می‌گفتند: جزایر مجنون و... ایام فاطمیه بود و حال معنوی گردان بسیار بالا. نیمه‌شب‌ها وقتی برای نماز بلند می‌شدیم هیچکس خواب نبود. در همه گردان‌های لشکر چنین وضعیتی بود. نوزدهم بهمن به سوله فرماندهی لشکر رفتیم. جلسه فرماندهان بود. مسئولین گردان‌ها و گروهان‌های عمل‌کننده حضور داشتند. آنجا اعلام شد که محل عملیات، بندر مهم فاو در جنوب عراق است. بعضی از فرماندهان در پیروزی عملیات جدید شک و تردید داشتند. برخی با نگرانی به نقشه نگاه می‌کردند. اما بیشتر فرماندهان با آمادگی کامل منتظر دستور حمله بودند.

طرح عملیات اعلام شد. بر اساس این طرح گردان ما دومین نیروی عمل کننده از طرف لشکر بود.

قرار بر این شد که در شب بیستم بهمن با یورش غواصان، خط دشمن شکسته شود. بعد یکی یکی گردان‌ها به آن سوی آب منتقل شوند.

گردان ما باید بعد از گردان موسی ابن جعفر علیه السلام حرکت می کرد. ما باید در محل تعیین شده در جنوب نخلستان‌های منطقه فاو مستقر می شدیم.

تصرف قرارگاه ارتش عراق و پاکسازی جنوب فاو به عهده نیروهای ما بود. اما از همه مهمتر این بود که خط دشمن شکسته شود.

سه هزار غواص برای شروع حمله آماده شدند. اگر آن‌ها موفق نشوند کل کار شکست خواهد خورد. بچه‌ها همه مشغول دعا بودند. صدای ناله‌های یا زهرا علیها السلام

قطع نمی شد. روزها و شب‌های عجیبی را در ساحل بهمنشیر گذراندیم. سحرگاه روز بیستم بهمن بود. صدای غُرش توپ‌ها و شلیک منورها حکایت از شروع عملیاتی بزرگ می داد.

عملیات والفجر ۸ در منطقه فاو با رمز مقدس یافاطمه الزهرا علیها السلام آغاز شد. بعد از نماز صبح، صبحانه مختصری خوردیم و حرکت کردیم. در کنار ساحل قایق‌های بزرگ منتظر ما بودند. همگی سوار شدیم.

\*\*\*

در آن سوی اروند پیاده شدیم. گردان به سمت جنوب منطقه فاو حرکت کرد. از اسکله به سمت منطقه جنوبی رفتیم. نخلستان‌های آنجا بسیار زیبا بود. اما دشمن آتش بسیار سنگینی می ریخت.

ما جایگزین گردان موسی ابن جعفر علیه السلام شدیم. آن‌ها آماده حمله به قرارگاه دشمن شدند.

حمله آغاز شد اما به خاطر حجم وسیع آتش دشمن حمله آن‌ها بی نتیجه ماند. حمله سحرگاه روز بعد هم نتیجه‌ای نداشت. قرار شد این بار گردان ابوالفضل علیه السلام به سمت قرارگاه مهم دشمن حمله کند.

روز بعد گردان ابوالفضل علیه السلام به سمت قرارگاه دشمن حمله کرد. عملیات موفق بود. قرارگاه به تصرف نیروهای اسلام درآمد.

اما عصر همان روز ارتش عراق پاتک گسترده‌ای انجام داد. گردان ابوالفضل علیه السلام مجبور به عقب نشینی شد! سردار قوچانی در همان پاتک به شهادت رسید.

از فرماندهی لشکر تماس گرفتند. گفتند: امشب گردان یازهر علیه السلام برای حمله به مقر فرماندهی ارتش عراق آماده شود.

بچه‌ها حال عجیبی داشتند. بعد از نماز مغرب بچه‌ها دور هم جمع شدند. توسل به حضرت زهرا علیه السلام داشتیم. صدای ناله بچه‌ها قطع نمی شد.

ساعتی بعد در نهایت آرامش حرکت کردیم. همه مشغول ذکر بودند. فاصله ما با مقر زیاد نبود.

بعضی از بچه‌ها اضطراب شدیدی داشتند. هر لحظه صدای انفجار می آمد. عراقی‌ها هر شب پرژکتورهای بزرگی روشن می کردند. آن‌ها حرکت هر جنبنده‌ای را می دیدند!

به مقر فرماندهی دشمن نزدیک شدیم. هیچکس نمی دانست چه سرنوشتی در انتظار گردان است. نکند عراقی‌ها منتظر ما هستند!؟



## مقر فرماندهی

نوار مصاحبه شهید تورجی

رسیدیم به مقر عراقی‌ها. پشت خاکریز سنگر گرفتیم. آن‌ها هیچ عکس‌العملی نشان ندادند. همین که هیچ حرکتی نمی‌کردند تعجب ما را بیشتر می‌کرد. سرم را از خاکریز بالا بردم. کمی آنطرف‌تر تعدادی عراقی دور هم نشسته بودند. هنوز متوجه حضور ما نبودند. بچه‌های گروهان ما پشت خاکریز مستقر شدند.

یکدفعه نگاهم به یک ستون چوبی در ورودی مقر دشمن افتاد! یکی از بچه‌های گردان قبلی بود! عراقی‌ها او را اسیر گرفته بودند. برای تضعیف روحیه ما همانجا او را دار زده بودند!

بقیه نیروها هم رسیدند. لحظاتی بعد با فریاد یا الله اکبر و یا زهرا علیها السلام به آن سوی خاکریز حمله کردیم. عراقی‌ها از سنگرها بیرون ریختند. نبرد تن به تن بود. بسیاری از نیروهای دشمن در همان لحظات اول به درک واصل شدند.

تمام محوطه پشت خاکریز پر از جنازه عراقی‌ها بود. اگر با چشمان خودم نمی‌دیدم باور نمی‌کردم.

یکی از بچه‌ها با سرنیزه به جان یک افسر بعثی افتاده بود! با تعجب گفتم: چیکار می‌کنی؟! با خنده گفت: خیلی تیر زدم امانی میره!

یه خشاب روش خالی کردم باز در حال فرار بود. مجبور شدم با سرنیزه حمله

کنم! خنده‌ام گرفت. باور کردن این صحنه‌ها عجیب بود. در حال دویدن بودیم. باید سریع محوطه اطراف را پاکسازی می کردیم. بعضی از بچه‌ها با پای برهنه به دنبال عراقی‌ها بودند. تعداد زیادی را هم اسیر گرفتیم. برخی از عراقی‌ها خودشان را روی زمین می انداختند و به مُردن می زدند! باید خیلی دقت می کردیم. نیروهای ما در قرارگاه پخش شده بودند. من به پشت یک سنگر در انتهای قرارگاه رفتم. یکی از بچه‌ها آنجا بود. گفتم: برو کنار!

یکدفعه صحنه‌ای دیدم که باور کردنی نبود! دهانم از ترس تلخ شده بود. هر لحظه مرگ را به چشم خود می دیدم! شخص پشت سنگر یک افسر عراقی بود. او برگشت و لوله اسلحه‌اش را به سمت من گرفت. من فقط لحظاتی با مرگ فاصله داشتم! فرصت بالا آوردن اسلحه رانداشتم.

زمان به سختی می گذشت. در دلم فقط حضرت زهرا علیها السلام را صدا می زدم. یکدفعه اتفاق عجیبی افتاد. بسیار عجیب. یک گلوله درست به پشت سر همان عراقی اصابت کرد! بدن افسر عراقی غرق خون شد. بعد هم در حالی که هنوز اسلحه را محکم در دست گرفته بود روی زمین افتاد.

برای لحظاتی نفسم بند آمده بود. کمی روی زمین نشستم. بچه‌ها محوطه اطراف را پاکسازی کردند.

فقط مقر فرماندهی قرارگاه باقی مانده بود. همان موقع بچه‌ها خیر دادند که برادر مَسّاح معاون گروهان و برادر کهکشان بیسیم چی ما به شهادت رسیدند. یکی از افسران عراقی اسیر شده بود. از او پرسیدیم: چرا شما مقاومت نکردید؟! در جواب گفت: عصر امروز نیروهای شما را شکست دادیم. آن‌ها از اینجا

عقب نشینی کردند. فرمانده ما گفت: آسوده باشید. ایرانی‌ها دیگر آمادگی ندارند. مطمئن باشید امشب حمله نمی‌کنند!

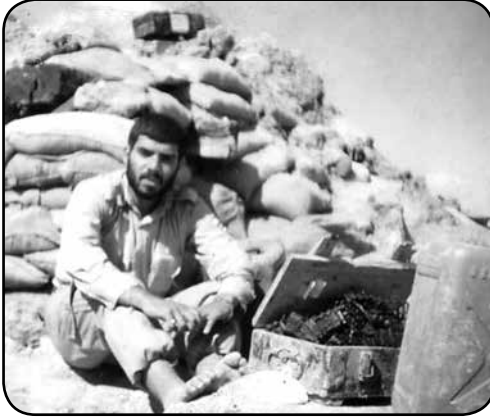
فرماندهی قرارگاه هنوز سقوط نکرده. برادر صادقی خیلی خوب نیروها را مدیریت می‌کرد. بچه‌های گردان از سه طرف خاکریزهای اطراف فرماندهی را گرفته بودند. همان افسر عراقی را آوردیم. به او گفتیم برو داخل قرارگاه. به نیروهایتان بگو بدون درگیری تسلیم شوند!

بعد گفتیم: خوب به اطراف نگاه کن. دور تا دور شما محاصره شده. در زیر نور منورها به اطراف نگاه کرد. در پشت همه خاکریزها نیروهای ما حضور داشتند. ترس عجیبی در دل عراقی‌ها افتاده بود.

به افسر عراقی گفتم: اگر می‌خواهید کشته نشوید همگی تسلیم شوید! لحظاتی بعد افسر عراقی به سمت فرماندهی قرارگاه دوید. به زبان عربی حرف‌هایی زد. اما متوجه نشدیم. چند نفری از بچه‌ها اعتراض کردند. می‌گفتند: کار اشتباهی کردی! باید همه با هم به مقر حمله می‌کردیم.

دقایق به سختی می‌گذشت. خبری از افسر عراقی نشد! بچه‌ها همه آماده حمله بودند. مدتی گذشت. با خودم گفتم: اشتباه کردی! یکدفعه صدایی آمد: دخیل، دخیل الخمینی ...

نفر اول همان افسر عراقی بود. دستانش بالا بود. از مقر خارج شد. نفر دوم یک درجه‌دار بود. نفر سوم همینطور. نفر چهارم. پنجم ... دیگر نمی‌شد آن‌ها را شمارش کرد. بیش از صد نفر که اکثر آن‌ها درجه دار و عضو حزب بعث بودند تسلیم شدند. فقط عنایت خدا بود. تو سل به حضرت زهرای علیها السلام کار ساز شد. قرارگاه مرکزی آن‌ها بدون درگیری تصرف شد.



## پدافند

دوستان و خانواده شهید تورجی

قرارگاه مرکزی عراق در جنوب فاو تصرف شد. حدود یکصد اسیر را از این منطقه خارج کردیم.

با پاکسازی شهر فاو بیشتر اهداف عملیات محقق شد. صبح روز بعد لشکر ۱۷ علی ابن ابی طالب علیه السلام جایگزین ما شد. بچه‌ها بسیار خوشحال بودند. همه مطمئن بودند که فاو را هم مانند خرمشهر، خدا آزاد کرد.

گردان ما هنوز آماده بود. برای همین با تقاضای بچه‌ها و موافقت لشکر به منطقه کارخانه نمک و اطراف جاده فاو - ام القصر در شمال منطقه درگیری اعزام شدیم. شب قبل گارد ریاست جمهوری عراق با تمام قوا به این منطقه حمله کرده بود. اما با یاری خدا نتوانست کاری انجام دهد. عراق هم شدیداً منطقه را زیر آتش گرفت.

طرح برادر صادقی این بود که گردان، نیروی کمتری را در خط مستقر کند. و فاصله نیروها از هم زیاد باشد.

این کار تلفات را بسیار پایین می‌آورد. گروهان ما یعنی ذوالفقار در روی جاده و اطراف آن مستقر شد.

گروهان خُر در پشت خط ما بود. گروهان عمار هم در ساحل اروند مستقر شد. مواضع نیروها مستحکم شده بود. برای همین تلفات ما بسیار کم شد. سه روز در آن منطقه بودیم. روز بعد بچه‌های گردان ما به دارخوئین برگشتند. در طی مدت این عملیات ضربات سختی به ارتش عراق وارد شد. مهمترین لشکرهای ارتش عراق از بین رفت.

تنها آبراه عراق سقوط کرد. صادرات نفت عراق قطع شد. بیش از هفتاد فروند از هواپیماهای عراقی سقوط کرد. و همه این‌ها چیزی نبود جز یاری خدا.

\*\*\*

با خستگی بسیار به دارخوئین رسیدیم. پادگانی که یادآور بسیاری از دوستان شهید ما بود. جای جای این پادگان بوی عطر شهدا می‌داد. نزدیک غروب بود. هنوز کامل مستقر نشده بودیم.

بلافاصله فرماندهان گروهان‌ها را صدا زدند و گفتند: سریع آماده شوید. می‌خواهیم برویم! همه با تعجب پرسیدیم: کجا، بچه‌ها خسته‌اند. ما تازه از راه رسیدیم. برادر صادقی جلو آمد و گفت: طبق اخبار به دست آمده و به احتمال زیاد هواپیماهای عراق امشب اینجا را بمباران می‌کنند! سریع آماده حرکت شوید. بعضی از فرماندهان خیلی اصرار می‌کردند. می‌گفتند: امشب را اینجا بمانیم. اما برادر تورجی مثل همیشه تبعیت از حرف فرمانده داشت. بلافاصله گفت: چشم. اما کجا باید رفت!

مکان جدید، اردوگاه شهید عرب بود. در پنج کیلومتری دارخوئین. سوار خودروها شدیم و به همراه گردان‌های دیگر حرکت کردیم. باران شدیدی آمده بود. زمین‌ها گلی بود. با سختی بسیار به چادرها رسیدیم. دیگر حال هیچ کاری نداشتیم. همه مشغول استراحت شدیم.



ساعت هفت صبح بود. مشغول صبحانه بودیم. یکدفعه صداهایی آمد. زمین زیر پای ما می لرزید.

همه نگاه‌ها به سمت دارخوئین بود. از دور ستون‌های دود را می دیدیم که به هوا می رفت. عراق اردوگاه را بمباران کرد!

بیشتر ساختمان‌ها خراب تخریب شد. شب قبل تعداد کمی از بچه‌ها در آنجا ماندند. تقریباً همه آن‌ها شهید شده بودند.

ما دو روز در اردوگاه شهید عرب بودیم. دوباره به خط پدافندی فاو برگشتیم. یک هفته هم در خطوط پدافندی مستقر شدیم.

بچه‌های جهاد شبانه لودرها را به خط نزدیک می کردند و مشغول زدن خاکریز و جان پناه بودند.

هوایم‌های عراقی هم مرتب این منطقه را زیر آتش داشتند. چند بار هم بمباران شیمیایی کردند. اما از منطقه ما دور بود.

دوران پدافندی هم خاطرات جالبی داشت. وقتی از خط اصلی نبرد برای استراحت به کنار ارونند برگشتیم بچه‌ها خیلی ناراحت بودند!

همه می گفتند: یا برگردیم خط یا برگردیم اردوگاه! علتش را می دانستم. کنار ارونند در طی روز پر از مگس بود.

این وضع انسان را واقعاً کلافه می کرد. در طی شب هم پراز پشه! کسی جرأت خواب نداشت.

بالاخره با انجام طرحی مشکل خواب بچه‌ها حل شد. این طرح در نوع خود جالب بود!

چند جعبه را با طناب به هم بستیم. این جعبه‌ها را به سقف آویزان کردیم. یک طناب هم از سقف به گوشه اتاق وصل کردیم!

یکی از بچه‌ها باید طناب را تکان می‌داد. این کار هم فضا را خنک می‌کرد هم مانع از حضور پشه‌ها می‌شد.

برای همین شیفت گذاشته بودیم. هر نفر در طی شب یک ساعت باید طناب را تکان می‌داد!

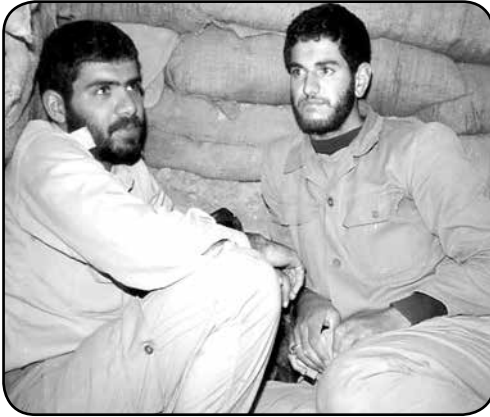
بار دیگر پس از چند روز استراحت به سنگرهای پدافندی جاده فاو - ام القصر برگشتیم.

بزرگترین مشکل در آنجا کوچکی سنگرها بود. عراقی‌ها هم کوچکترین حرکت ما را با خمپاره جواب می‌دادند. بیچاره کسانی که می‌خواستند به دستشویی بروند!!

در همان روزهای اول پدافندی با انفجار یک خمپاره برادر تورجی به شدت مجروح شد.

با هم برای مداوا به بیمارستان صحرایی رفتیم. مدتی در آنجا بودیم. سپس برای درمان به اهواز رفتیم.

چند روز بعد به جمع بچه‌های گردان برگشتیم. بعد همه با هم به مرخصی رفتیم.



## شیمیایی

علی تورجی زاده (برادر شهید)

یک ماه است که محمدرضا در مرخصی است. بعد از چهار سال این اولین باری است که اینقدر در اصفهان مانده.

منزل ما هر روز شلوغ می شود. دوستان محمد به دیدنش می آیند. هر شب با هم به منازل شهدا می روند.

مراسمات دعای توسل و دعای کمیل گلستان شهدا را محمد برگزار می کند. صدای مداحی او را دوستانش ضبط می کنند. نوارهای او در بین بچه های رزمنده پخش شده. صدای او سوز عجیبی دارد. همه کسانی که در مجالس او حضور دارند این را حس می کنند.

شنیدم یکی از دوستانش به محمد گفت: خیلی معروف شدی! من چند روز پیش تهران بودم. پشت شیشه یکی از مغازه های نوار فروشی نوشته بود. نوارهای مداحی و دعای کمیل برادر تورجی رسید.

\*\*\*

مشکلی پیش آمده. محمد هر شب تا صبح سُر فیه می کند. می گفتند: سرما خوردگی است. به دکتر هم رفت. اما مشکل حل نشد. با طولانی شدن این مشکل به بیمارستان صدوقی رفتیم.

دکتر که از بچه‌های سپاه بود پس از معاینات اولیه پرسید: شما در عملیات فاو حضور داشتید؟! محمد با تعجب گفت: بله چطور مگه!

دوباره دکتر پرسید: شما در منطقه کارخانه نمک هم حاضر بودید!؟

محمد گفت: بله اما این‌ها چه ربطی به سرما خوردگی من داره!

دکتر ادامه داد: بیماری شما سرماخوردگی نیست. عراقی‌ها قوی‌ترین و خطرناک‌ترین بمب‌های شیمیایی را در این منطقه استفاده کردند. اثر این بمب‌ها تا سال‌ها خواهد بود.

بعد ادامه داد: بیماری شما از عوارض همان بمب‌ها است. بعد هم مقداری دارو داد و گفت: شما باید بیشتر استراحت کنید. اگر حال شما بدتر شد باید برای مداوا شما را به تهران بفرستیم.

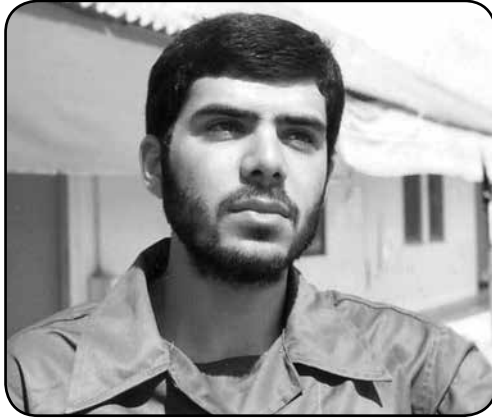
\*\*\*

هر چه مادر اصرار می‌کرد بی‌فایده بود. می‌گفت: حال تو خوب نیست کجا می‌خواهی بروی!

محمد هم در جواب گفت: من در شهر که می‌مانم سالم بد می‌شود! حال و هوای جبهه برای سلامتی من بهتر است!

دوباره اعزام شد. اما خیلی زود برگشت. گفته بودند: برای عملیات بعدی باید آموزش شنا و غواصی را یاد بگیرید. برای همین کل گردان را فرستادند پادگان غدیر برای تکمیل آموزش.

محمد آخر هر هفته به خانه می‌آمد. ما هم خوشحال بودیم. بعد از سال‌ها کمی او را می‌دیدیم.



## نماز شب

علی تورجی زاده (برادر شهید)

آمده بود خانه. در کنار خانواده خیلی شاد و سر حال بود. می گفت و می خندید. آخر هفته ها همیشه از پادگان به خانه می آمد. آن زمان من در مقطع دبیرستان تحصیل می کردم. یک شب با هم سر سفره بودیم. من خیلی خسته بودم. بعد از شام رفتم و سریع خوابیدم. نیمه های شب بود. حدود ساعت سه. با صدایی از خواب پریدم! از جا بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم. با چشمانی گرد شده به اطراف نگاه می کردم! به دنبال علت صدا بودم. یک نفر با حالتی محزون گریه می کرد! صدا از داخل اتاق محمد بود. ناله جانسوزی داشت. مرتب گریه می کرد و می گفت: الهی العفو... از صدای او خواهرانم هم بیدار شدند. محمد مشغول نماز شب بود. حال عجیبی داشت. حال او تا موقع اذان صبح به این صورت ادامه داشت. بعد هم نماز صبح را خواند. بعد از نماز تا زمان طلوع آفتاب مشغول زیارت عاشورا و قرآن شد. این برنامه بعد از آن هر شب ادامه داشت. ما با نوای مناجات محمد از خواب بیدار می شدیم. اما این اواخر تهجد و عبادت او بیشتر شده بود. اما ساعتی بعد وقتی برای صبحانه می آمد حالتش متفاوت بود. می گفت و می خندید! گریه نیمه های شب، ناله ها و ... حالا هم شوخی و خنده!

بعدها در کلام بزرگان دین این مطلب را خواندم:

نماز شب و گریه از خوف خدا، نشاط در روز را به همراه دارد.

یکروز بعد از صبحانه با هم رفتیم بیرون. در راه با من صحبت کرد. از اهمیت یاد پروردگار گفت. از نماز شب. از بیداری در سحر. بعد پرسید: مگه برای نماز شب بیدار نمی شی؟! گفتم: چرا، اما بیشتر مواقع با خودم می گم حالا زوده. کمی بخوابم و دوباره بلند شوم. وقتی هم بیدار می شم اذان را گفته اند.

محمد گفت: مواظب باش! شیطان خیلی تلاش می کنه که انسان نماز شب نخونه. بعد به احادیث پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم اشاره کرد که می فرمایند:

«بر شما باد نماز شب، حتی اگر یک رکعت باشد. زیرا نماز شب انسان را از گناه باز می دارد. خشم پروردگار را خاموش می کند و سوزش آتش جهنم را بر طرف می سازد.»

\*\*\*

وقتی محمد در خانه بود حتماً برای نماز شب بیدار می شد. شب‌هایی که او در خانه بود همه برای نماز شب بیدار می شدیم.

مدتی از حضور محمد گذشت. رفتار و نحوه نماز شب محمد برای خواهرم خیلی سؤال ایجاد کرد. برای همین نامه‌ای برای او نوشت. صبح وقتی می خواست از خانه خارج شود نامه را به محمد داد.

در نامه نوشته بود: برادر عزیزم، نماز شب بسیار عمل خوب و توصیه شده اسلام است. ما هم قبول داریم. شما خواهرانت را بیش از پیش با این عمل مقدس آشنا نمود و با توفیق خدا اهل نماز شب شدیم. اما سؤالی برای من ایجاد شده! علت این همه ناله‌ها و گریه‌ها چیست؟! شاید مردم بگویند که محمد کدام گناه کبیره را مرتکب شده‌ای؟ کدام معصیت را انجام دادی که اینگونه اشک می ریزی!؟

محمد در جواب نوشته بود: خواهرم. مگر باید گناه کبیره کرد و بعد به درگاه خدا بازگشت. اینکه انسان به راحتی از نعمت‌های پروردگار استفاده می‌کند و شکر او را به جا نمی‌آورد بالاترین معصیت است.

مگر امام سجاد علیه السلام گناهی کرده بود. مگر امام عزیز ما نماز شب طولانی ندارد. انسان وقتی با اشک و ناله به سراغ پروردگار می‌رود عجز و ناتوانی خود را در محضر حق اثبات می‌کند.

و به خاطر همه خطاهایش از خدا عذر می‌خواهد...

بعد هم چند داستان آموزنده از اهمیت شب‌زنده‌داری نوشته بود.

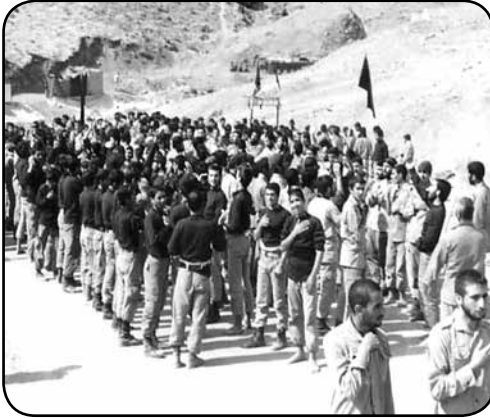
اما مادر می‌گفت: نمی‌توانم ناله‌ها و گریه‌های محمد را بشنوم و تحمل کنم. برای همین محمد وسایلس را برداشت و به زیرزمین برد! شب‌ها برای خواب به آنجا می‌رفت. البته اینطور راحت تر بود. چون دوستانش هم به دیدنش می‌آمدند.

\*\*\*

از دیگر مسائلی که محمد بسیار اهمیت می‌داد نماز جماعت بود. از زمان نوجوانی هر زمان که در منزل حضور داشت برای نماز جماعت به مسجد می‌رفت. در جبهه هم همینطور بود. همیشه در هر جا بود نماز جماعت را برپا می‌کرد.

در اردوگاه شهید عرب هر شب نماز جماعت باشکوهی برگزار می‌شد. اما به دلایل امنیتی ظهرها نماز جماعت برقرار نمی‌شد. به پیشنهاد محمد در همه چادرها برنامه نماز جماعت راه‌اندازی شد. محمد هم امام جماعت گروهان ذوالفقار شده بود. اهمیت دادن او به نماز جماعت حدیث نورانی پیامبر اسلام را تداعی می‌کرد. آنگاه که فرمودند:

خداوند وعده فرموده: کسی که وضو می‌گیرد و در نماز جماعت شرکت می‌کند بدون حساب به بهشت ببرد. (مستدرک الوسائل ج ۶ ص ۴۴۸)



## هیئت رزمندگان

ابراهیم شاطری پور

پاییز سال ۶۵ در پادگان غدیر اصفهان بودیم. مرحله اول آموزش شنا به پایان رسید.

همه نیروها محمد تورجی را دوست داشتند. همیشه اطراف او پُر از بچه‌های گردان بود. برادر تورجی در روز آخر آموزش اعلام کرد:

همه رفقا دوشنبه بعد از نماز شام منزل ما هستید. بعد هم آدرس را اعلام کرد. همه بچه‌ها آدرس را نوشتند. حتی گفتند: رفقای خودمان را می‌آوریم.

روز بعد محمد را دیدم. غرق فکر بود. گفتم: چیزی شده؟

گفت: من فکری رو نکرده بودم. منزل ما بزرگ و خوبه اما گنجایش سیصد نفر رو نداره. به نظرت چیکار کنم!

کمی فکر کردم. گفتم: این که مشکلی نداره! اطراف خونه شما مسجد یا حسینیه هست؟ گفت: آره مسجد مهرآباد نزدیکه.

گفتم: خُب حل شد! به همه می‌گیم بیاید مسجد! شام رو هم بیار مسجد.

گفت: آخه من آدرس خونه رو دادم. گفتم: مشکلی نیست. من جلوی منزل شما می‌ایستم هر کی او مد می‌فرستم مسجد.

گفت: خیلی خوبه، من دوست دارم به برنامه تو سل هم داشته باشیم. مسجد



برای اینکار خیلی خوبه. بعد رفت و با مسجد هماهنگ کرد.

پارچه‌ای را جلوی مسجد نصب کردیم. روی آن فقط نوشته بود: یا زهرا ع. همه بچه‌های گردان آمدند. عزاداری عجیبی شد. کمتر کسی باور می‌کرد مراسم اینقدر خوب برگزار شود. شام هم به همه رسید.

فردای آن روز دیدم محمد با چند نفر از مسئولین گردان در حال صحبت است. می‌گفت: دوست دارم این هیئت رو ادامه بدیم. دوشنبه‌ها دور هم جمع بشیم. هیئت برپا کنیم. به یاد حضرت زهرا ع.

گردان ما که متعلق به حضرت هست. همه بچه‌ها هم اهل توسل و... هستند. پس بیاید هیئت گردان رو برپا کنیم. اگر منطقه بودیم همانجا برقرار می‌کنیم. اگر تو شهر بودیم همین جا توی یک مسجد.

بچه‌ها موافقت کردند. هفته بعد هیئت رزمندگان یا زهرا ع در حسینیه بنی فاطمه در خیابان ابن سینا برقرار شد.

روز بعد همه اعزام شدیم به منطقه. در چادرهای اردوگاه عرب بودیم. یکی از بچه‌ها برادر تورجی را صدا کرد و گفت: فردا دوشنبه است. هیئت یادت نره! این دفعه برنامه‌ریزی کرد. ابتدا قرائت قرآن بود. بعد سخنران داشتیم. بعد هم مداحی برگزار شد. حالت معنوی عجیبی ایجاد گردید.

چند روز بعد به خط پدافندی فاو برگشتیم. در سنگرها مستقر شدیم. هنوز در گیرهای پراکنده بود. اما شب همه جا ساکت می‌شد.

یک شب احساس کردم صدایی می‌آید! فاصله سنگرها زیاد بود. گفتم: محمد آقا صدا رو می‌شنوی؟! کمی دقت کرد.

بچه‌های سنگر مجاور مشغول دعای توسل بودند. از یکی دیگر از سنگرها صدای مناجات و... گفتم: راستی، امروز دوشنبه است!

ساعتی بعد از همه سنگ‌راهی‌هایی که بچه‌های گردان یا زهرا علیها السلام در آن حضور داشتند صدای دعا و سینه زنی می‌آمد.

هیئت گردان روال خود را ادامه داد. بعد از عملیات کربلای پنج بیشتر بچه‌های گردان شهید و مجروح شدند.

با این حال با همان نفرات به جا مانده هیئت گردان برقرار شد. سوز و حال بچه‌ها فراموش نشدنی بود. بارها در اصفهان هیئت را در گلستان در کنار مزار شهدا برقرار کردیم.

یک روز در مورد کارهای هیئت با او صحبت کردم. محمد گفت: شنیدی ثواب بعضی از اعمال، بعد از مرگ انسان هم به او می‌رسد؟

گفتم: آره، قدیمی‌ها می‌گفتند: باقیات الصالحات

کمی مکث کرد و گفت: من دوست دارم این هیئت بعد از من ادامه پیدا کنه! دوست دارم بچه‌های رزمنده حتی زمانی که جنگ تموم شد دور هم جمع بشن و با هم باشند. شما تلاش کنید با یاری خدا این هیئت سر پا بمونه.

محمد تورجی شهید شد اما هیئت که یادگار او بود ادامه یافت. وقتی جنگ تمام شد همه ما برگشتیم.

روزهای اول خیلی سخت بود. ما به محیط دوست داشتنی و بااخلاص جبهه خو گرفته بودیم.

آن روزها همه عشق و علاقه ما این بود که دوشنبه شود. برویم هیئت «یا زهرا علیها السلام» به یاد دوستان شهیدمان.

بچه‌های گردان‌های دیگر هم می‌آمدند. در ایام محرم بیش از چهار هزار نفر در هر شب شرکت می‌کردند. بیشتر بچه‌های رزمنده در کنار فعالیت‌های زندگی، هیئت را فراموش نکرده بودند.

دوشنبه‌ها در کنار هم بودیم. به عشق حضرت زهراء علیها السلام. به یاد دوستانی که در کنارشان سینه زدیم. گریه کردیم. اما آن‌ها به وصال یار رسیدند و ما جاماندیم. برنامه هیئت تا اواخر دهه هفتاد ادامه یافت. بعد از آن با گسترش فعالیت‌ها، هیئت رزمندگان با نام «محبین حضرت زهراء علیها السلام» در شب‌های جمعه ادامه یافت. حالا دیگر همه رزمندگان و نسل بسیجیان بعد از جنگ در مجموعه‌ای به نام حضرت زهراء علیها السلام گرد هم جمع می‌شوند تا یاد رفقای خود را زنده نگاه‌دارند. حاج آقا صادقی فرمانده گردان و از دوستان صمیمی شهید تورجی برنامه‌ها را منظم می‌کرد.

هیئت رزمندگان با حضور عالمانی نظیر آیت الله مهدوی و حجت الاسلام نیلی پور گسترش بیشتری پیدا کرد.

اکنون نیز در دهه محرم، ده‌ها هزار نفر در برنامه هیئت رزمندگان محبین حضرت زهراء علیها السلام در مسجد امام اصفهان شرکت می‌کنند.

این باقیات الصالحات شهید تورجی هم‌کنون نیز محفل نورانی هزاران رزمنده و عاشق حضرت صدیقه علیها السلام است.



## مصاحبه

نوار شماره ۴ تبلیغات لشکر (۶۵/۹/۱۴)

در یکی از نوارهای موجود در لشکر با شهید تورجی پنج ماه قبل از شهادت مصاحبه می‌شود. در این مصاحبه نکات جالبی توسط شهید تورجی بیان می‌شود. قسمت‌هایی از این مصاحبه را می‌خوانید:

با عرض سلام در اردوگاه شهیدعرب در خدمت برادر تورجی معاونت فرماندهی گردان یازدهم از لشکر امام حسین علیه السلام هستیم. برادر تورجی ضمن تشکر از اینکه وقت خود را در اختیار ما قرار دادید بفرمایید:

نقش توسل به اهل بیت در پیروزی‌های سپاه اسلام چیست؟ با نام خدا، وقتی در عملیات‌ها نهایت فشار از سوی دشمن به ما وارد می‌شود آنچه که حداقل پنجاه درصد این فشار را کم می‌کند ذکر توسل به اهل بیت است. اینکه ما بدانیم اهل بیت هم این مصائب را دیده‌اند. غیر ممکن است بین رزمندگان ما و اهل بیت ارتباط نباشد. ماضعف مطلق هستیم. آن‌ها نور و قدرت مطلق هستند.

به نظر شما عملیات بعدی چگونه است؟ ما مأمور به انجام تکلیف هستیم. چه پیروزی باشد چه شکست وظیفه خود را انجام می‌دهیم. ما پیرو امام هستیم. هر چه ایشان بگویند. نه یک گام از ولایت جلو می‌رویم نه یک گام عقب.

نهایت جنگ و انقلاب ما ظهور آقا امام زمان (عج) است. ما اگر دنیا را داشته

باشیم اما از ولایت تبعیت نداشته باشیم بی فایده است. همه شنیده‌ایم حدیث معروف امام رضا علیه السلام را که فرمود: کلمه لا اله الا الله قلعه محکم پروردگار است و... در ادامه آقا شرط ورود به این قلعه را ولایت بیان می‌کنند.

حتی بزرگان ما عبادت بی ولایت را بی فایده می‌دانند. برای همین ما حضور در جبهه را تبعیت می‌دانیم از ولایت. ما جبهه را حرم خدا می‌دانیم.

در این دوران، نایب امام زمان (عج) ولی ماست. ما این حضور را تقرب به خدا می‌دانیم. به قول یکی از شهیدان: تا این سفره پهن است استفاده کنید وقتی جمع شد دیگر حسرت خوردن بی فایده است.

امام ما فرمود: اینجا محل نبرد حق و باطل است. چرا کربلا اینقدر اهمیت یافته؟! برای اینکه محل نبرد حق و باطل بوده. چون کربلا قتلگاه آقا و یارانش بوده. سراسر جبهه‌های ما هم محل شهادت و دفن شهداست.

بارها دیده‌ام که شهیدی قطعه قطعه شده و گوشت و پوستش با خاک جبهه یکی شده. اینجا مدفن شهدا هم هست. اینجا حرم خداست. باید این تقرب حفظ شود. این اخلاص بچه‌ها از ملاتک هم بالاتر است. این چهره‌های ملکوتی بچه‌ها این نماز شب‌ها و عبادت‌های بچه‌ها این‌ها خیلی با ارزش است. من این لطف خدا را بالاترین لطف می‌دانم. اینکه من در میان این دوستان حضور دارم. علت اینکه در گردان هم مسئولیت نمی‌گرفتم به همین خاطر بود. من نمی‌خواستم از این جو معنوی بچه‌ها جدا شوم. چون صفای خاصی دارند. روحیات بالایی دارند. امیدوارم با تمام شدن جنگ و ترک جبهه‌ها این روحیات ترک نشود.

از فرماندهان و دوستان شهید خود چه چیزهایی آموخته‌اید؟

شهدای مظلومی در این لشکر بوده‌اند که هر کدام دنیایی از معرفت بودند. شهیدان مظلوم والفجر ۲ سردارانی چون چنگانی، برهانی، حاج آقا ترکان، شهید

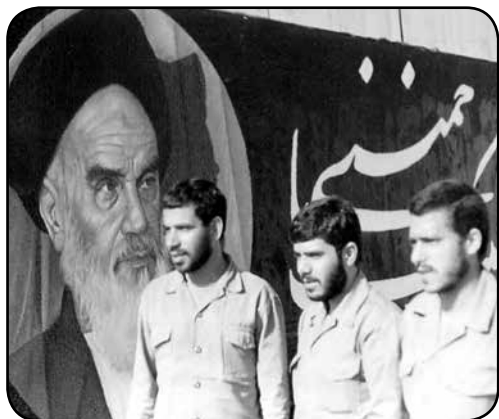
شفیعی و دیگر شهدا نظیر شهید محمدحسن هدایت که بسیاری از بچه‌ها را به راه درست هدایت کرد. همچنین فرمانده شهید عباس قربانی که مظهر ابهت و فرماندهی بود. سردار شهید احمد خسروی که مظهر آرامش و طمانینه بود...

**چه پیامی برای مردم دارید؟** ما ساکن جبهه و اهل جبهه شده‌ایم. هر دفعه به عنوان مهمان به شهر شما وارد می‌شویم مسائلی را می‌بینیم که تذکرش لازم است! اول اینکه مسئله حجاب را باید تذکر بدهم. که متأسفانه رعایت نمی‌شود.

ما هر شهیدی که به خون می‌غلطد، وصیتنامه‌اش را که می‌خوانیم مسئله حجاب را تذکر داده. من از مسئولین می‌خواهم اگر واقعاً نمی‌توانند جلوی این مسائل را بگیرند ما خودمان بیایم و جلوی این مسائل را بگیریم.

از آن‌هایی که عامل این مسائل هستند می‌خواهیم که از بازی کردن با خون شهیدان دست بردارند... این‌ها باید حل شود و به لطف خدا این منکر از جامعه اسلامی بیرون رود. به جوان‌های شهرمان هم می‌گویم هر کس می‌خواهد عرفای واقعی را ببیند باید بیایند در جبهه، اینجا مرکز عرفان است. اینجا مرکز یقین واقعی است. **برادر توجی علت حضور خود را در جبهه بفرمایید و تا چه زمان در جبهه حضور خواهید داشت؟** نه تنها من، بلکه همه دوستان نباید برای عملیات جبهه بیایم. بلکه فقط برای انجام وظیفه و اطاعت از ولایت فقیه باید در جبهه حاضر شویم.

من بارها قصد داشتم برای چند امتحان باقی مانده سال آخر بروم اما از شهدا خجالت کشیدم. من آن زمان که در عملیات والفجر ۲ پس از چند روز تشنگی به آب رسیدم. از روی غفلت با دستانی آغشته به خون دوستانم آب خوردم. از آن زمان احساس عجیبی دارم. من حس می‌کنم لحظه‌ای جدا شدن از جبهه‌ها دوری از خون شهداست. برای همین انشاءالله در اینجا می‌مانیم. آرزوی ما هم شهادت و ملحق شدن به آن کاروان است.



## ولایت فقیه

برگرفته از نوار مصاحبه  
و خاطرات دوستان

همیشه در صحبت‌ها قسمتی از وصیتنامه یک شهید را می‌گفت:

**تندتر از امام (و ولایت فقیه) نروید که پایتان خرد می‌شود.**

**از امام هم عقب نمانید که منحرف می‌شوید.**

می‌گفت: حول یک محور بروید. یک مثال نظامی هم می‌زد. می‌گفت: ببینید، شب‌ها که می‌رویم رزم شبانه یک بلدچی جلوی ستون است. فقط او راه را می‌شناسد. مابقی افراد حتی فرمانده پشت سر اوست.

این بلدچی راه را رفته و برگشته. اگر تندتر از او حرکت کنیم روی مین می‌رویم. اگر هم عقب بمانیم یا اسیر می‌شویم یا کشته.

ما الان در کشورمان یک بلدچی داریم که همه باید پشت سر او باشند. او کسی

نیست جز رهبر عزیز ما

محمد در وصیتنامه‌اش هم به این نکته اشاره کرده بود: عزیزان، امام را همچون خورشیدی در برگیرید و به دورش بگردید. از مدار او خارج نشوید که نابودیتان حتمی است.

\*\*\*

در نوار مصاحبه به عنوان آخرین سؤال از محمد پرسیدند:

اگر پیامی برای مردم دارید بفرمایید.

محمد هم گفت: آخرین پیام من این است که قدر امام و ولایت فقیه را داشته باشید. خداوند می گوید: اگر شکر نعمت کردید نعمت را افزون می کنم.

اگر هم کفران نعمت کنید از شما آن را می گیرم. شکر گزاری از خدا فقط دعا به امام نیست. بلکه اطاعت از فرمان های اوست.

قدر امام را بدانید. مواظب باشید دل امام به درد نیاید و خدای ناکرده از ما به امام زمان (عج) شکایت نکند.

ما بر اساس نیازی که به اسلام داریم باید تلاش کنیم. اسلام به ما هیچ نیازی ندارد.

خداوند خودش در قرآن می فرماید: اگر شما امت، اسلام را یاری نکردید شما را برمی دارم و امت دیگری را قرار می دهم که اسلام را یاری کنند.

مسئله دیگر حمایت از شخصیت های مملکتی است که پشت سر ولایت قرار دارند. مثل آیت الله خامنه ای و مشکینی و...

ما ضربه خوردیم. شهید مظلوم بهشتی را ناجوانمردانه از ما گرفتند. فقدان او درد بزرگی برای جامعه ما بود.





## تنبیه

زنده یاد حجت‌الاسلام محزّبی

محمد را همه دوست داشتند. توی کار خیلی جدّی بود. موقع شوخی هم خیلی از دست او می‌خندیدیم.

یادم هست یک روز کارهای مان زیاد بود و خسته شد. شب برای نگهداری نوبت من بود. من با چهار نفر با هم رفتیم.

موقع نگهداری همگی خوابمان برد! پاس بخش هم آمد و اسلحه‌های ما را برداشت و رفت!

صبح برگشتیم مقر. محمد همه نیروها را به خط کرد. بعد در مورد اهمیت نگهداری و... گفت.

سه نفر را آورد بیرون. سید رحمان هاشمی یکی از آنها بود. شروع کرد آنها را تنبیه کردن. کلاغ‌پر، پامرغی و...

همه می‌دانستند محمد با کسی شوخی ندارد.

رحمان خیلی ناراحت بود. بُغض کرده بود. همه می‌دانستند او با محمد سال‌هاست رفیق و دوست هستند.

حسابی آنها را تنبیه کرد. بعد هم بچه‌ها را مرخص کرد. من هم سر پُست خوابم برده بود. اما من را تنبیه نکرد!

وقتی همه رفتند به سمت آقای تورجی رفتم و با حالت خاصی گفتم: محمد آقا من هم با این ها بودم.

نگاهی به من کرد. منتظر جواب بودم. البته حدس می‌زدم که چرا من را تنبیه نکرده! من مدتی مربی عقاید و قرآن و... بودم.

محمد همینطور که می‌رفت گفت: این ها نیروی عادی هستند. مسئولیت این ها با من است.

بعد مکثی کرد و گفت: اما شما سرباز امام زمان (عج) هستید. تکلیف این ها با من است. تکلیف شما هم با خود آقا است. شما فرماندهات کسی دیگر است! این را گفت و رفت. همان جا ایستادم. خیلی خجالت کشیدم. دوست داشتم من را هم تنبیه می‌کرد. اما این را نمی‌گفت.



## شکستن نفس

یکی از همزمان شهید

بعد از نماز ظهر بود. کل بچه‌های گردان دور هم جمع بودند. یکی از مسئولین لشکر آمد و گفت:

رفقا دستشویی اردوگاه خراب شده. چند نفر رو آوردیم برای تعمیر، گفتند: باید چاه دستشویی تخلیه بشه! برای همین چندتا نیروی از جان گذشته می‌خواهیم. در جریان ماجرا بودم. زیر دستشویی‌های اردوگاه حالت مخزن داشت. هر وقت پر می‌شد با ماشین مخصوص تخلیه می‌کردند. اما این بار دیوارهای کنار دستشویی ریخته بود.

امکان تخلیه با ماشین نبود. برای مرمت دیوار باید چاه تخلیه می‌شد. از طرفی هیچ دستشویی دیگری برای استفاده بچه‌ها نبود.

بعد از صحبت ایشان هر کس چیزی می‌گفت. یکی می‌گفت: پیف پیف! چه کارهایی از ما می‌خوان. دیگری می‌گفت: ما آمدیم بجنگیم، نه اینکه... خلاصه بساط شوخی و خنده بچه‌ها راه افتاده بود.

رفتیم برای ناهار. بعد هم مشغول استراحت شدیم. با خودم گفتم: کسی که برای این کار داوطلب بشه کار بزرگی کرده.

نفس خودش رو شکسته. چون خیلی‌ها حاضرند از جانشان بگذرنند اما...

گفتم: تا بچه‌ها مشغول استراحت هستند بروم سمت دستشویی‌ها ببینم چه خبره!  
وقتی به آنجا رسیدم خیلی تعجب کردم. عده‌ای از بچه‌های گردان ما مشغول  
کار شده بودند.

از هیچ چیزی هم باکی نداشتند. نجاست بود و کثیفی. اما کار برای خدا این  
حرف‌ها را ندارد.

با تعجب به آن‌ها نگاه کردم. آن‌ها ده نفر بودند. اول آن‌ها محمد تورجی بود.  
بعد رحمان هاشمی و...

تا غروب مشغول کار بودند. بعد هم همگی به حمام رفتند. دستشویی‌های  
اردوگاه همان روز راه افتاد. بعضی از بچه‌ها وقتی این ده نفر را دیدند شوخی  
می‌کردند. سر به سرشان می‌گذاشتند. اما آن‌ها...

آن‌ها به دنبال رضایت خدا بودند. آنچه که برای آن‌ها مهم بود انجام وظیفه بود.  
نمی‌دانم چرا ولی من اسامی آن‌ها را نوشتم و نگه داشتم.

سه ماه بعد به آن اسامی نگاه کردم. درست بعد از عملیات کربلای ده.  
نفر اول شهید. نفر دوم شهید نفر سوم... تا نفر آخر که محمد تورجی بود. به  
ترتیب یکی پس از دیگری!

گویی این کار آن‌ها و این شکستن نفس مهر تأییدی بود برای شهادتشان.



## احترام به سادات

دکتر سیداحمد نواب

سن من زیاد نبود. اولین بار بود که به جبهه می آمدم. تعریف گردان یازهرا ع.ا.ع. را زیاد شنیده بودم. رفتیم برای تقسیم. چند نفر دیگر هم مثل من دوست داشتند به همین گردان بروند. اما مسئول تقسیم نیرو گفت: ظرفیت این گردان تکمیل است. از ساختمان آمدم بیرون. جوانی را دیدم که به طرف ساختمان آمد. چهره اش بسیار جذاب و دوست داشتنی بود. چند نفر به استقبالش رفتند. او را تورجی صدا می کردند. فهمیدم خودش است! آن ها سوار توپوتا شدند و آماده حرکت. جلو رفتم و سلام کردم. بی مقدمه گفتم: آقای تورجی من دوست دارم به گردان یازهرا ع.ا.ع. بیایم. گفت: شرمنده، جانداریم. بعد گفتم: من می خواهم به گردان مادرم بروم برای چی جاندارید؟! نگاهی به من کرد و پرسید: اسمت چیه؟ گفتم: سیداحمد یکدفعه پرید تو حرفم و باتعجب گفت: سید هستی! با تکان دادن سر حرفش را تأیید کردم. آمد پایین و برگه من را گرفت. رفت داخل پرسنلی واسم مرادر گردان ثبت کرد.

بعد هم با اصرار من را به جلو فرستاد و خودش در قسمت بار ماشین نشست!  
من به گردان آن‌ها رفتم. تازه فهمیدم که نه تنها من بلکه بیشتر بچه‌های گردان  
از سادات هستند. با آن‌ها هم بسیار با محبت برخورد می‌کرد.

\*\*\*

آمدم چادر فرماندهی گروهان. برادر توجی تنها نشسته بود. جلو رفتم و سلام  
کردم. طبق معمول به احترام سادات بلند شد.

گفتم: شرمنده محمد آقا! من با یکی از دوستان قرار دارم. باید بروم مرخصی و  
تا عصر برگردم.

بی مقدمه گفت: نه نمی‌شه! گفتم: من قرار دارم. اون آقا منتظر منه!

دوباره با جدیت گفت: همین که شنیدی.

کمی نگاهش کردم. با تمام احترامی که برای سادات داشت اما در فرماندهی  
خیلی جدی بود.

عصبانی شدم. از چادر بیرون آمدم و با ناراحتی گفتم: شکایت شما رو به مادرم  
می‌کنم!

هنوز چند قدمی از چادر دور نشده بودم. دوید دنبال من. با پای برهنه. دستم را  
گرفت و گفت: این چی بود گفتی؟!

به صورتش نگاه کردم. خیس از اشک بود. بعد ادامه داد: این برگه مرخصی.  
سفید امضاء کردم. هر چقدر دوست داری بنویس! اما حرفت رو پس بگیر!

گفتم: به خدا شوخی کردم. اصلاً منظوری نداشتم.

خودم هم بغض کرده بودم. فکر نمی‌کردم اینگونه به نام مادر سادات حساس  
باشد!

یک سال از آن ماجرا گذشت. چند ساعت قبل از شهادتش بود. مرا دید. باز یاد

آن خاطره تلخ را برای من زنده کرد و پرسید: راستی اون حرفت رو پس گرفتی؟! گفتم: به خدا غلط کردم. اشتباه کردم. من به کسی شکایت نکردم. اصلاً غلط می‌کنم چنین کاری انجام بدهم.

\*\*\*

محمد در عملیات‌ها می‌گفت: بچه سیدها پیشانی‌بند سبز ببندند. واقعاً صحنه زیبایی ایجاد می‌شد.

نیمی از گردان ما پیشانی‌بند سبز داشتند. خود محمد به شوخی می‌گفت: یک اشتباه صورت گرفته من باید سید می‌شدم! برای همین من شال سبز می‌بندم! یادم هست بعد از کربلای پنج گردان به عقب برگشت. آن زمان محمد توریجی فرمانده گردان شده بود.

نشسته بود داخل چادر. برگه‌ای در مقابلش بود. خیره شده بود و اشک می‌ریخت. جلورفتم و سلام کردم.

برگه اسامی شهدای گردان در شلمچه بود. تعداد شهدای ما صد و پنج نفر بود.

محمد گفت: خوب نگاه کن. نود نفر این‌ها سادات هستند. فرزندان حضرت زهرا علیها السلام. آن هم در عملیاتی که با رمز یافاطمه‌الزهرا علیها السلام بود!



## اسراف

دکتر سیداحمد نواب

خیلی دقت می کرد. مواظب بود چیزی از غذا اسراف نشود. همیشه اینطور بود. حتی در مورد آب وضو... مراقب بود.

محمد همیشه دقت داشت. مواظب بود هیچ مکروهی از او سرزنند. چه رسد به اسراف که حرام است و خدا اسراف کاران را برادران شیطان معرفی کرده.

نه تنها خودش، بلکه دیگران را هم به رعایت این موارد توصیه می کرد. الگوی کاملی از دینداری بود.

کسی نمی توانست عملی مخالف دستورات دین از او مشاهده کند. در عین حال بسیار خوش برخورد بود. به همین علت تمامی بچه های رزمنده عاشق او بودند.

با اینکه فرمانده بود اما کارت تدارکات گرفته بود! یعنی مسئول تدارکات گردان بین او و بقیه نباید فرقی بگذارد! هر چیزی که به بچه های گردان تحویل می داد به محمد هم همان را می داد.

همیشه موقع غذا در کنار بچه های گردان بود. همان چیزی را می خورد که بقیه بچه ها می خوردند.



یکروز ناهار مرغ دادند. برنج و مرغ. حسابی هم می کشیدند. بچه‌ها شوخی می کردند و می خندیدند. می گفتند: لشکر و لخرجی کرده! نکنه می خواستند مرغ‌ها رو دور بریزند! نکنه مرغ‌ها خراب بوده و...  
 صرف ناهار تمام شد. معمولاً محمد هر روز ناهار در یکی از چادرها بود. آن روز محمد از چادر خارج شد.

سراغ بقیه چادرها رفت. همینطور که جلو می رفت بر عصبانیتش افزوده می شد. ظرف‌های غذای نصفه! برنج‌های اسراف شده! بعضی از بچه‌ها استخوان مرغ و... به هم پرت می کردند!  
 فریاد زد و همه بچه‌ها را به خط کرد. کل نیروها در چند دقیقه با تجهیزات پشت سر هم ایستادند.

دستور حرکت داد. همه به ستون راه افتادند. آن روز حسابی همه را اذیت کرد. بچه‌ها می گفتند: بابا نخواستیم! یه مرغ هم که خوردیم از دهن ما درآورد! بعد از کلی اذیت کردن همه را جمع کرد. بعضی از بچه‌ها نمی دانستند چرا محمد این کارها را می کند. بعضی می گفتند: کارهای توریجی بی دلیل نیست.

\*\*\*

برادرها اگر شما را تا اینجا آوردم و اذیت کردم فقط یک دلیل داشت. بعد مکثی کرد و گفت:

خدا از قومی که اهل اسراف باشند برکت را می گیرد. ما اینجا هستیم که قدمی به خدا نزدیک تر شویم. اینجا هستیم برای رضای خدا.  
 مگر خدا در قرآن مبدّرین را برادران شیطان معرفی نکرده. مگر به کسانی که ریخت و پاش اضافه دارند، اسراف می کنند، نافرمانی خدا را انجام می دهند، وعده عذاب نداده؟!!

بعد ادامه داد: چرا ما بیش از اندازه‌ای که می‌خوریم غذا تحویل می‌گیریم!!  
 چرا این همه برنج و مرغ در چادرهای گردان اسراف شد؟! غذا که خوب  
 بود. شما یا کم غذا می‌گرفتید یا وقتی زیاد تحویل گرفتید همه را می‌خوردید.  
 چرا بعضی‌ها در خوردن نان، کناره آن را نمی‌خورند. ما چه زمانی باید این  
 مسائل را رعایت کنیم؟!

اگر در جبهه که محل آدم شدن و مبارزه بانفس است این کارها را نکنیم  
 هیچ وقت نمی‌توانیم.

\*\*\*

جلسه مسئولین و معاونین گردان‌ها با فرمانده لشکر بود. حاج حسین از نیروها  
 خواسته بود هر مشکلی هست بگویند. نوبت به محمد توریجی رسید. خیلی باادب  
 گفت:

حاجی بعضی اتفاقات در لشکر رخ می‌دهد که بی‌تأثیر در معنویت نیروها  
 نیست! اشکال کار هم از خود ماست! حاج حسین با تعجب منتظر بقیه صحبت‌ها  
 بود.

محمد ادامه داد: مثلاً همین برنامه غذا در لشکر! مسئول تدارکات بدون اینکه  
 آمار دقیق بچه‌ها را داشته باشد غذا را توزیع می‌کند. این غذاهای اضافه به خاطر  
 گرما خراب و اسراف می‌شود.

مگر پرسنلی لشکر آمار بچه‌ها را ندارد. چرا در این کارها دقت نمی‌کنیم!  
 حاج حسین هم مطلب را نوشت و گفت: تذکر به جایی بود. حتماً پیگیری  
 می‌کنم.



## رفاقت

ابراهیم شاطری پور

اواخر سال ۶۵ بود. در ایام عملیات کربلای پنج برادر تورجی به عنوان معاون و سپس فرمانده گردان یازمرا ع انتخاب شد.

از طرف لشکر برادر حسین خالقی مسئول گروهان ذوالفقار و جایگزین تورجی شد.

یک روز در کنار محمد نشسته بودم. همان موقع برادر خالقی وارد شد. با آقای تورجی شروع به صحبت کرد.

ایشان بی مقدمه گفت: آقای تورجی این ها کی هستند تو گروهان ذوالفقار جمع کردی؟! محمد با چشمانی گرد شده از سر تعجب گفت: مگه چی شده؟! آقای خالقی ادامه داد: وقتی به من گفتند به جای شما به گروهان بیایم خوشحال بودم.

فکر می کردم یک گروهان نماز شب خوان تحویل می گیرم! اما حالا پشیمانم. نگاهشان کن!

بعد گفت: بیشترشان اهل شوخی، سر کار گذاشتن و... هستند. حتی بعضی از این ها زمانی جزو لات ها و... بودند. برای ما از دعوها و چاقو کشی هایشان حرف می زنند.

تورجی خندید و گفت: همین بود! ترسیدم. گفتم چی شده! بابا تازه یک هفته است او مدی! تحمل کن.

محمد لبخندی زد و ادامه داد: ببین حسین جان، اگر توانستیم این‌ها که به قول تولات و چاقوکش بودند را با خدا رفیق کنیم هنر کرده‌ایم.

در ثانی ما نیرویی می‌خواهیم که بتونه شب حمله بزنه به خط دشمن و کُپ نکنه! همین بچه‌هایی که حرف تو رو گوش نمی‌دن. یا به قول تو مشکل دارن رو باید توی فاو می‌دید!

وقتی زدیم به قرارگاه دشمن نبرد تن به تن بود. همین آدم‌هایی که اهل نماز شب نیستند یا زیاد اهل حال نیستند پابره‌نه شدند!

دنبال دشمن می‌دویدند. پدر عراقی‌ها رو در آورده بودند. دل شیر داشتند. تو چند ساعت قرارگاه رو پاکسازی کردند. همین آدم‌ها!

بعد گفت: سعی کن با این نیروها رفیق بشی! تو عالم رفاقت خیلی مشکلات حل می‌شه!

من بعضی از کسانی که تو این عملیات‌ها شهید شدند رو می‌شناختم. وقتی پیکر این شهدا در اصفهان تشییع می‌شد خیلی‌ها تعجب می‌کردند! باور نمی‌کردند که مثلاً فلانی شهید شده باشد.

راست می‌گفت. خیلی‌ها را می‌شناختم که رفاقت با تورجی مسیر زندگی آن‌ها را عوض کرد. خیلی از آن‌هایی که الان در گلستان شهدا آرمیده‌اند.

چند روز بعد برادر تورجی طرح یک دوره مسابقات فوتبال را داد! همه گروهان‌ها و دسته‌ها تیم دادند.

با اصرار تورجی یک تیم هم از مسئولین گردان انتخاب شد! سن آن‌ها بالاتر از بقیه نیروها بود. اکثر آن‌ها بازی بلد نبودند.

زنگ تفریحی بودند برای بقیه تیم‌ها. بچه‌ها خیلی می‌خندیدند. روحیه بچه‌ها را واقعاً عوض کرد.

برادر تورجی از این کارها زیاد می‌کرد. هر کاری که در شادابی نیروها اثر داشت انجام می‌داد.

با نیروها رفیق بود. همه او را دوست داشتند. این رفتار او تأثیر زیادی در روحیه نیروها داشت.

خیلی‌ها به محض ورود به منطقه سراغ گردان او را می‌گرفتند. می‌خواستند جزو نیروهای او باشند.

در حالی که اکثر گردان‌ها با کمبود نیرو مواجه بودند گردان ما همیشه نیرو اضافه داشت!

در عملیات‌ها سخت‌ترین مأموریت‌ها به گردان یا زهران ع.ا.ج.ا. سپرده می‌شد. گردان هم به خوبی از پس این مأموریت‌ها برمی‌آمد. نمونه بارز آن در شلمچه و عملیات کربلای پنج بود.



## خمپاره

یکی از دوستان شهید

برای عملیات کربلای چهار به منطقه شلمچه رفتیم. حدود ۲۰ نفر از ارکان گردان بودیم. می خواستیم منطقه را از نزدیک ببینیم. اما عملیات لو رفت و... با اعلام پایان کار، قرار شد بر گردیم. در مسیر برگشت همه ما پشت یک تویوتا نشستیم. محمد توری هم فرستادیم جلو.

در راه گلوله های خمپاره مرتب در اطراف ما به زمین می خورد. هر لحظه ممکن بود یکی از آنها روی ماشین اصابت کند. بعضی از بچه ها ترسیده بودند. فکری به ذهنم رسید.

من یک دبه پلاستیکی برداشتم. شروع کردم به زدن و خواندن!! محمد سرش را بیرون آورد و با عصبانیت گفت: چیکار می کنید! این به جای ذکر گفته؟! چند نفری از بچه ها هم دست می زدند. می خواستم کمی روحیه بچه ها را عوض کنم.

یکدفعه گلوله خمپاره دشمن پشت ماشین فرود آمد. لاستیک عقب پنچر شد. دو نفر از بچه ها هم مجروح شدند.

محمد سریع از ماشین پیاده شد. با عصبانیت به من نگاه کرد و گفت: این هم نتیجه کارای تو!

گفتم: ممد جون ناراحت نشو. من به خاطر شما این کار رو کردم!  
 باتعجب به من نگاه می کرد. بعد ادامه دادم: اگه ذکر می گفتیم که بدتر بود!  
 خمپاره رو سر ماشین می خورد!  
 من این کار رو کردم که ملائک خدا ما رو انتخاب نکنند! بگن این ها که  
 مشغول این کارها هستند لیاقت شهادت ندارند.  
 با وجود عصبانیت کمی به حرف من فکر کرد. بعد هم اخم هایش باز شد و  
 خندید.

\*\*\*

جلسه رو به پایان بود. محمد اصرار داشت گردان به عملیات برود. برادر  
 زنجیربند می گفت: به منطقه پدافندی برویم. از فرماندهان نظرخواهی شد. بعد از  
 صحبت ها قرار شد به منطقه پدافندی برویم.  
 همان شب برادر تورجی گفت: برو زنجیربند رو صدا کن، جلسه داریم!  
 رفتم و صدایش کردم. خیلی سریع آمد. تا وارد شد باتعجب به اطراف نگاه  
 کرد. هیچ نشانه ای از برگزاری جلسه نبود. یکدفعه محمد از پشت او را هل داد!  
 یک پتو هم رویش انداختند و...  
 حسابی کتک خورد. بعد محمد باخنده نشست روی پتو و گفت: خُب، باز هم  
 دوست داری بری پدافندی؟! توبه کن! بگو اشتباه کردم!  
 خیلی خندیدیم. خود برادر زنجیربند هم می خندید. شوخی های محمد در نوع  
 خودش جالب بود. بعد از جشن پتو برادر زنجیربند را در آغوش گرفت و بوسید.  
 بعدها هر بار همدیگر را می دیدیم از او حلالیت می طلبید.



## سُفرا

جمعی از دوستان شهید

رفتم سراغ محمد. با اصرار از او خواستم بیاید مسجد اردوگاه. چند دقیقه بعد وارد مسجد شدیم. مراسم در حال برگزاری بود. گفتم: محمد نوبت شماست. با تعجب پرسید: چی؟!؟

گفتم: باید بخونی. این همه میهمان آمده. بهتر از تو هم برای مداحی نداریم. اما هر کاری کردم بی فایده بود. نخواند که نخواند!  
با هم رفتیم بیرون. گفتم: حسابی ما رو ضایع کردی! گفت: بیشتر خودم را ضایع کردم! بعد مکثی کرد و گفت: مداحی توی این مجلس برای رضای خدا نبود! ترسیدم ماجرای سُفرا پیش بیاد! با تعجب گفتم قضیه سُفرا چیه؟!؟

\*\*\*

عراق دارخوئین را بمباران کرد. از صبح تا غروب مشغول تخلیه شهدا و مجروحین آنجا بودیم. شب خسته و کوفته به اردوگاه شهید عرب آمدیم. وقتی رسیدیم نماز تمام شده بود. آنقدر خسته بودم که در چادر دراز کشیدم. همان موقع مسئول تبلیغات لشکر دوید دنبال من و گفت: توری سریع بیا!  
گفتم: چی شده؟! گفت: سفیران ایران در کشورهای دیگر آمده‌اند بازدید از جبهه، امشب مهمان لشکر هستند. مداح هم دعوت کردیم ولی نیامده. الان همه



منتظر دعای کمیل هستند. سریع بیا که آبروی ما داره می‌ره!  
با اصرار او به مسجد آمدم. شروع کردم به خواندن. مجلس خیلی خوبی شد.  
خودم باور نمی‌کردم. بعد از دعا حاج حسین خرازی گفته بود: محمد امشب  
کولاک کرد.

وقتی دعا تمام شد برگشتم داخل چادر. خیلی خسته بودم. یکدفعه یادم افتاد  
نماز نخوانده‌ام. به خودم گفتم: وای به حال تو. مستحب را گرفتی، واجب رها شد!  
سریع نماز را خواندم. شام و سوره واقعه و بعد مشغول استراحت شدم. ساعت  
حدود دوازده بود. یکدفعه یادم افتاد که وضو نداشتم! سریع بلند شدم. وضو گرفتم  
و دوباره نماز خواندم. اما دیگر نخواهیدم.

مناجات من تازه شروع شد. تازه فهمیدم خدا چه لطفی در حق من کرده. غرور  
من را گرفته بود. باخودم گفته بودم: با اینکه خسته بودی عجب دعایی خواندی!  
اما خدا گوشمالی خوبی به من داد. به من فهماند: «حال را خدا می‌دهد. تو که  
اصلاً وضو نداشتی. نماز واجب تو هم رفت!»

\*\*\*

بعد از آن محمد خیلی به این مسائل توجه می‌کرد. بارها فرمانده گردان، حتی  
معاون لشکر از محمد خواسته بودند برای بچه‌ها بخواند. اما او اول به حال درونی  
خودش نگاه می‌کرد. اگر آمادگی درونی نداشت، یا در آن جلسه بوی ریا و غیر  
خدا حس می‌کرد نمی‌خواند.

مجالس دعای محمد دریای معرفت بود. محمد اهل مطالعه بود. لابه‌لای مداحی  
بچه‌ها را نصیحت می‌کرد. از احادیث و آیات می‌گفت و...

توسل‌های او واقعاً گره‌گشا بود. در یکی از مراحل کربلای پنج مهمات ما تمام  
شد. چند نفری برای آوردن مهمات به عقب رفتند.

آن‌ها دیر کردند. هوا در حال روشن شدن بود. هر لحظه ممکن بود عراق پاتک کند.

محمد توسل پیدا کرد به حضرت زهرا علیها السلام بچه‌ها هم همین‌طور. دقایقی بعد مهمات رسید. همان موقع دشمن حمله کرد اما نتوانست کاری انجام دهد.

\*\*\*

بچه‌ها عاشق صدای محمد بودند. هر جا محمد می‌خواند غوغا می‌شد. چند نفری از بچه‌ها هم از این موضوع سوءاستفاده می‌کردند! مثلاً می‌آمدند داخل چادر و به شوخی می‌گفتند: توری فلان جا در حال مداحی است! بچه‌ها همه می‌دویدند!

یادم هست در یکی از مراحل عملیات کربلای ۵ به سوی دشمن در حال پیشروی بودیم. صدای رگبار و انفجار و... خیلی زیاد بود. صدا به صدا نمی‌رسید. بچه‌ها راه را بلد نبودند. تعدادی هم اشتباه رفته بودند. محمد هر چه فریاد می‌زد بی‌فایده بود.

برای همین رفت روی بلندی. با دست اشاره می‌کرد و داد می‌زد: یا زهرا علیها السلام  
یا زهرا علیها السلام یا زهرا علیها السلام...

این نام، هم رمز عملیات بود هم اسم گردان ما، با کمال تعجب دیدم عده‌ای از بچه‌ها کنار آن بلندی نشسته‌اند! اسلحه رازمین گذاشته و در حال سینه‌زنی هستند! و می‌گویند: یا زهرا علیها السلام یا زهرا علیها السلام

محمد سریع پایین آمد و گفت: بابا حرکت کنید، حالا که وقت سینه‌زنی نیست!



## کربلای پنج

سردار حاج اسماعیل صادقی  
(فرمانده گردان)

دو هفته از پایان عملیات کربلای چهار گذشت. نیروهای نفوذی عراق تمام اطلاعات این عملیات را به دشمن داده بودند.

این عملیات به نتیجه مورد نظر نرسید. بسیاری از نیروها در فراق دوستان شهیدشان بودند.

از قرار گاه تمامی فرمانده گردانها را خواستند. طرح عملیات جدید اعلام شد. منطقه عمومی شلمچه هدف عملیات بود.

این عملیات به نوعی حالت پیشگیرانه داشت. دشمن فکر نمی کرد ما توان حمله داشته باشیم.

نوزدهم دی ماه ۶۵ شروع عملیات بود. طبق طرح حاج حسین خرازی، گردان یازدهم ع اولین گردان عمل کننده از لشکر بود.

روز دوم عملیات بود. یکی از مناطق مهم درگیری، منطقه ای به نام پنج ضلعی در کنار نهر جاسم بود.

رزمندگان اسلام در شب اول قسمت هایی از پنج ضلعی را آزاد کرده بودند.

قرار بود ما با عبور از نهر جاسم به سمت مواضع دشمن حرکت کنیم.

ذوالفقار، گروهان اول از گردان ما بود. محمد تورجی معاون گردان و در عین حال فرمانده این گروهان بود. حرکت نیروها آغاز شد. گروهان‌های عمار و حر پشت سر ذوالفقار بودند. ساعت دوازده شب بود. در اطراف پنج ضلعی به نزدیک کانال‌های دشمن رسیدیم.

با فرمان حمله، بچه‌ها به سنگرهای اطراف نهر و کنار پل یورش بردند. اما یک پدافند ضد هوایی عراقی به شدت بچه‌ها را زیر آتش گرفت. با یاری خدا خیلی سریع عبور کردیم. با پاکسازی سنگرها تا کانال‌ها پیشروی کردیم. به محض رسیدن نیروهای ما به کانال‌های دشمن اتفاق جالبی افتاد! چند گردان نیروی کمکی در همان لحظه برای عراقی‌ها رسید. آن‌ها از خودروها پیاده شدند.

وقتی متوجه حضور ما شدند به داخل کانال دویدند. کانال کوچک بود. بچه‌های ما هم به نزدیکی کانال رفتند. نیروهای ما با پرتاب نارنجک تلفات سنگینی از عراقی‌ها گرفتند.

خودروی دیگری دور از بچه‌ها ایستاد. چند فرمانده عراقی پیاده شدند. آن‌ها نمی‌دانستند چه شده؟ محمد تورجی سریع به سمت آن‌ها دوید. همه آن‌ها را به رگبار بست.

\*\*\*

آن شب دست عنایت خدا را به خوبی مشاهده کردیم. کانال پر از جنازه نیروهای دشمن شده بود. از قرارگاه اعلام کردند: سریع بیاید عقب. گردان‌های مجاور شما پیشروی نکردند. ممکن است محاصره شوید. آمدیم عقب. به نزدیک جاده رسیدیم. در پشت جاده سنگر بندی کردیم. هوا

در حال روشن شدن بود.

به بچه‌ها گفتم: حتماً عراق پاتک می‌کند. سنگرها را محکم و جدا از هم درست کنید.

بعد هم تعدادی نیروی ورزیده با امکانات کافی به داخل سنگرها فرستادم. بقیه نیروها را هم به سنگرهای عقب‌تر منتقل کردم.

عراق پاتک سنگینی را برای تصرف منطقه انجام داد. اما نتوانست کاری انجام دهد.

گردان ما با کمترین تلفات به اهداف خود رسید. اولین مرحله از حضور ما در عملیات کربلای ۵ با پیروزی به پایان رسید.

با تثبیت موقعیت تصرف شده در اطراف نهر جاسم به عقب برگشتیم. قرار است پس از کمی استراحت برای مرحله دوم کار وارد عمل شویم.

هر چند در این مرحله از کار چندین سردار بزرگ و انسان وارسته از جمع بچه‌های ما جدا شدند.

داغ یکی از آن‌ها برای محمد خیلی سنگین بود. محمد با او مثل دو برادر بودند.



## دو برادر

ابراهیم شاطری پور

از دوران دبیرستان با هم بودند. این او اخر صبیغه اخوت هم خواندند. با هم برادر دینی شدند. روزی نبود که یکدیگر را نبینند. اکثر کنار هم مشغول نماز می شدند. وقتی یکی زودتر بیدار می شد دیگری را برای نماز شب بیدار می کرد. خیلی ها به رفاقت این دو حسرت می خوردند. محمد می گفت: بعد از شهید حسن هدایت، خدا رحمان را برای من فرستاد. سیدرحمان هاشمی را. رحمان از بهترین های گردان ما بود. همان سال ۱۳۶۵ در دانشگاه قبول شد. اما جبهه، دانشگاه اصلی او شد. دانشگاهی برای آخرت. محمد تورجی معاون گردان شد. رحمان هم شد بی سیم چی او. البته این بهانه بود. بی سیم چی همیشه باید در کنار فرمانده باشد. می خواستند لحظه ای از هم جدا نشوند. آن ها همدیگر را نصیحت می کردند. مشغول تهذیب نفس بودند. اگر اشکالی در کار هم می دیدند تذکر می دادند. مواظب بودند معصیتی از آن ها سر نزنند. از خدا خواسته بودند با هم شهید شوند. تا اینکه در زمستان ۱۳۶۵ زمان فراق رسید! مرحله اول کربلای پنج بود. قرار شد گردان به سمت نهر جاسم حرکت کند. نیمه های شب بود. از کنار خاکریزها عبور کردیم. به آخرین سنگرها رسیدیم. کمی استراحت کردیم. برادر تورجی جلوتر از بقیه بود. سه گروهان هم پشت سر او.

بلند شدیم و از کنار مسیر جلو رفتیم. در سکوت کامل. برای حمله آماده بودیم. پنجاه متر تا سنگر تیربار عراقی فاصله داشتیم. قرار شد با دستور فرماندهی حمله آغاز شود. در زیر نور مَنور داخل سنگر عراقی ها را خوب نگاه کردم. به جای تیربار پدافند چهارلوله ضد هوایی گذاشته بودند! چسبیده بودیم به زمین. برادر صادقان از مسئولین گروهان بود. رفته بود کمی آنطرف تر. او از بچه های قدیمی لشکر بود. وضعیت را بررسی می کرد. ایشان یک دستش را در عملیات قبلی تقدیم کرده بود.

شب قبل، مرحله اول عملیات انجام شده بود. عراقی ها می ترسیدند. آن ها هر از چند گاه رگباری را به سمت مقابل می گرفتند. یکدفعه رگباری به سمت ما بسته شد. گلوله ای درست به گردن برادر صادقان اصابت کرد.

او روی زمین افتاد. همان لحظه مَنور شلیک شد. هیچ کاری نمی شد کرد. اگر دشمن بفهمد که چه خبر است همه تلاش ها از بین می رود! این را برادر صادقان هم می دانست. با دست جلوی دهان خود را گرفت. پاهایش را به زمین می کشید. او در مقابل ما دست و پا می زد. لحظاتی بعد دستور حمله صادر شد.

چندین گلوله آرپی جی به سنگر دشمن شلیک شد. اما سنگر بتونی بود. شلیک ها فایده ای نداشت! بچه هایی که جلو بودند با هم به طرف سنگر دویدند. فاصله کم بود. سنگر پدافند سریع تصرف شد.

اما با شلیک پدافند حدود سی نفر از بچه ها از جمله سیدرحمان هاشمی روی زمین افتادند! محمد تورجی سریع بچه ها را جلو برد. بقیه سنگرها یکی پس از دیگری تصرف شد. ما از جاده عبور کردیم. از آنجا به سمت کانال ها و خاکریزهای نونی شکل رفتیم. کانال ها و محوطه اطراف آن پاکسازی شد. تلفات سنگینی از دشمن گرفتیم. ما به همه اهداف پیش بینی شده رسیدیم.

ساعاتی بعد هوا روشن شد. شهدا و مجروحین را به عقب منتقل کردیم. سیدرحمان هاشمی هم در میان شهدا بود.

ما باید منتظر پاتک و وسیع عراقی‌ها می‌شدیم. این راه‌همه می‌دانستند عراقی‌ها پاتک سنگینی انجام دادند. اما با لطف خدا و تدبیر حاج اسماعیل صادقی (فرمانده گردان) بی‌اثر بود. ما با کمترین تلفات جلوی حمله آن‌ها را گرفتیم. بعد منطقه آرام شد. تورجی را دیدم. با چهره‌ای گرفته و عصبانی این طرف و آن طرف می‌دوید. تا من را دید گفت: رحمان رو ندیدی!

حقیقت را نگفتم. فقط گفتم: می‌دونم مجروح شده. رنگش پرید. محمد رفت عقب. در کنار سنگر پدافند یکباره پیکر بی‌جان رحمان را دید. او با آن چهره معصومانه‌اش، گویی به خواب عمیقی فرو رفته بود. آن روز را فراموش نمی‌کنم. محمد تورجی داد می‌زد. گریه می‌کرد و رحمان را صدا می‌کرد. می‌گفت: بی‌انصاف مگه قرار نبود ما با هم بریم! مگه ... تا چند روز حال محمد همینطور بود. هر وقت کاری نبود می‌رفت یک گوشه و بلندبلند در فراق رحمان گریه می‌کرد.

تا اینکه یک روز صبح دیدیم محمد خوشحال و بانشاط است! گریه‌هایش قطع شد و به حالت قبل بازگشت. یکی از بچه‌ها (سید جواد مغیث) رفت و از او در مورد این مطلب سؤال کرد. بعدها در مراسم ختم محمد در منزل ایشان تعریف کرد که محمد به من گفت: آن شب خواب رحمان را دیدم. یقه‌اش را گرفتم و گفتم: مگه قرار نبود ما با هم بریم! پس چرا...

رحمان دستان من را رها کرد و گفت: محمد رفاقت‌های این طرف با دنیا فرق داره! تو باید بیشتر تلاش کنی! برادر تورجی تا همین جای خواب را تعریف کرد. اما باید چیزهای دیگری هم گفته باشد. چون او بی‌دلیل اینقدر خوشحال نبود.





## قرارگاه تیپ یازده

حاج اسماعیل صادقی (فرمانده گردان)

یک هفته از شروع عملیات گذشت. گردان ما آماده بود تا دوباره خط شکن لشکر شود. بار دیگر به اطراف نهر جاسم برگشتیم. شب قبل، این منطقه را شناسایی کرده بودیم.

در مقابل ما قرارگاه تیپ یازده عراق بود. این قرارگاه شبیه مربع و به دژ تسخیر ناپذیر تبدیل شده بود. اطراف این قرارگاه خاکریز بلندی قرار داشت. دو روز قبل به آنجا حمله شده بود اما با مقاومت دشمن این حمله بی نتیجه ماند.

حاج حسین خرازی در خط مقدم نبرد بود. با هم نقشه منطقه را مرور کردیم. از من پرسید: طرح شما برای حمله چیه؟

گفتم: دشمن با نیرو و تجهیزات زیاد از ضلع شرقی قرارگاه منتظر ماست. ما اگر بتوانیم از ضلع جنوبی جلو برویم و بعد به قرارگاه حمله کنیم بهتر است. حاج حسین هم این طرح را پسندید.

ساعت ۱۱ شب بچه‌ها به خط رسیدند. ساعتی بعد من با حاج حسین خرازی در حال صحبت بودم. یکدفعه یک گلوله کاتیوشا در اطراف ما به زمین خورد.

موج انفجار حاج حسین را پرت کرد. من هم روی زمین افتادم. با ناراحتی از جا بلند شدم و به سمت حاج حسین رفتم. خدا را شکر اتفاقی برای حاجی نیفتاد. اما

ترکش نسبتاً بزرگی به پای من اصابت کرد!

من را به داخل نفربر فرماندهی بردند. حاج حسین اصرار می کرد که من به عقب بروم. گفتم: نه، اجازه بده من از داخل نفربر بچه‌ها را توجیه کنم.

حاجی گفت: تو برو عقب، محمد تورجی هست. اون بچه‌ها رو جلو می‌بره.

حاج حسین رفت پیش بچه‌های گردان. گفت: من فرمانده شما هستم. من با شما جلو می‌یام. اما محمد تورجی گفته بود: نه، ما تا هستیم نمی‌شه شما جلو بیایی! خبر به گوش مسئولین قرارگاه هم رسیده بود. آن‌ها شنیده بودند فرمانده و معاون گردان یا زهرا علیها السلام مجروح شده و قرار است محمد تورجی گردان را جلو ببرد.

حاج حسین همانجا برای بچه‌های گردان صحبت کرد. بعد در مورد نحوه کار، آن‌ها را توجیه کرد. بعد فرمود:

برادر تورجی افتخار گردان یا زهرا علیها السلام است. قدر این فرمانده با اخلاص را بدانید. این فرماندهی که مداح هم هست. بعد هم به داخل نفربر برگشت.

به حاج حسین گفتم: من این منطقه را شناسایی کردم. اما محمد در جریان نیست. اجازه بده از داخل نفربر بچه‌ها را هدایت کنم.

با رضایت حاجی بی‌سیم را گرفتم و با محمد صحبت کردم. گفتم: از همین جا که الان نشسته‌ای تا ضلع جنوبی قرارگاه دو‌یست متر فاصله است. یعنی سیصد قدم. شما صد قدم هم جلوتر برو تا به ورودی ضلع جنوبی قرارگاه برسی. آن وقت شروع کن.

همینطور ذکر می‌گفتم. درد پایم را فراموش کرده بودم. تصرف این قرارگاه نقش مهمی در پیروزی‌های بعدی عملیات داشت. از بین نیروها فقط من آنجا را شناسایی کرده بودم.

بی سیم محمد روشن بود. نفس در سینه‌ام حبس شده بود. از پشت بی سیم حتی قدم‌های آن‌ها را می‌شمردم! محمد یکدفعه و خیلی آهسته گفت: حاجی نیست! چهارصد قدم شد. اینجا قرارگاه نداره!

گفتم: خوبه دیگه جلو نرو! سمت راست شما خاکریز هست؟  
گفت: آره یه خاکریز دیده می‌شه. گفتم: همینه! یازهر عزیز الله بگو و برو سمت راست.

\*\*\*

دشمن محاصره شده بود. اصلاً فکر نمی‌کرد از پشت به آن‌ها حمله شود. تلفات آن‌ها بسیار زیاد بود.

تانک‌های دشمن به راحتی توسط بچه‌ها شکار می‌شد. قبل از روشن شدن هوا قرارگاه تیپ یازده عراق پاکسازی شد.

من را به بیمارستان منتقل کردند. ساعت ده صبح دیدم محمد تورجی را هم آوردند! تیر به پایش خورده بود.

عراق با شدت هر چه تمام‌تر قرارگاه را می‌زد. بچه‌ها می‌گفتند: برای اینکه تلفات ندهیم به دنبال جان پناه بودیم. در کنار قرارگاه یک راه‌پله به سمت پایین پیدا کردیم! بعد از طی حدود سی پله به یک محوطه بزرگ رسیدیم!

آنجا اتاق‌های بزرگ با تمام تجهیزات قرار داشت. حتی فرش‌های دستباف ایرانی! بچه‌های گردان چند روز در این منطقه مستقر بودند. چهار روز بعد من به همراه محمد از بیمارستان مرخص شدیم.

ما به همراه بچه‌های گردان به عقب برگشتیم. حاج حسین خیلی از عملکرد محمد تورجی راضی بود.

۱. یکی از اسرای عراقی می‌گفت این فرش‌ها را اوایل جنگ از گمرک خرمشهر آوردیم!



## عملیات تکمیلی

اسماعیل صادقی و  
جمعی از دوستان شهید

عملیات کربلای پنج به بیشتر اهداف خود دست یافت. هر چند عراق با بمباران شیمیایی و... قصد داشت جلوی حرکت نیروهای ما را بگیرد. اما بنا بر آنچه از بی سیم های عراق شنیده می شد. این حماسه بزرگ که چهل و پنج روز به طول انجامید تلفات سنگینی به ارتش عراق وارد کرد. آن ها بیشتر مواضع خود را در شلمچه از دست دادند. پیشرفته ترین سیستم های جنگی آن ها از بین رفت. موانع وحشتناک و گسترده آن ها نابود شد. صدام بسیاری از فرماندهان که عقب نشینی کردند را اعدام کرد. برای تثبیت مواضع به دست آمده باید چند منطقه دیگر آزاد می شد. یکی از این مناطق در شمال منطقه درگیری قرار داشت. به خاطر شکل ظاهری، اسم این منطقه را دوزنقه گذاشته بودند. سه بار در طی عملیات این منطقه آزاد شده بود. اما صبح روز بعد دشمن پاتک کرده و... منطقه دوزنقه هنوز در اختیار دشمن بود. با صحبتی که با حاج حسین داشتیم خیلی ناراحت بود. دوست داشت این منطقه که به لشکر ما واگذار شده آزاد شود.

با محمد توری رفتیم شناسایی. منطقه دوزنقه پر از نیرو بود. عراقی ها در اطراف آن موانع زیادی ایجاد کرده بودند. نفوذ به این منطقه بسیار سخت بود.

بعد از شناسایی با هم برگشتیم. به محمد گفتم: بیشتر مسئولین و معاونین گروهان‌های ما شهید و مجروح شدند. ما نیروی کادر نداریم.

محمد نگاهی به من کرد و گفت: این که مشکلی نداره. همینجا بنشین! بعد ادامه داد: یه توسل به حضرت زهرا علیها السلام کار رو حل می‌کنه!

توسل عجیبی بود. بعد با محمد به میان بچه‌ها در کنار نهر عرایض برگشتیم. فراموش نمی‌کنم. صبح فردا چهار نفر به نیروهای ما اضافه شدند. آن‌ها از مسئولین قبلی گروهان‌ها بودند.

دو نفر قبلاً مجروح شده بودند و حالا بهتر شده بودند. دو نفر هم تازه اعزام شده بودند. با تعجب به محمد نگاه کردم. یاد توسل دیشب او افتادم. به هر حال کادر گردان ما کامل شد.

با بچه‌هایی که قبلاً در منطقه دوزنقه بودند صحبت کردم آن‌ها خیلی راحت پیروز شده بودند. اما! کانالی در پشت دوزنقه قرار داشت. دشمن از طریق همین کانال صبح روز بعد آن‌ها را محاصره کرده بود.

\*\*\*

طرح حمله را آماده کردیم. این حمله هم مانند مراحل قبل بود. قرار شد ما از مقابل به دشمن حمله نکنیم! بلکه از پهلو وارد محوطه دوزنقه شویم. همه شرایط سنجیده شد. در پایان هم مثل قبل توسل به حضرت زهرا علیها السلام داشتیم. محمد تورجی اشک می‌ریخت. می‌گفت: مادر، این‌ها بچه‌های شما هستند. ما منتظر عنایت شما هستیم.

برای عملیات جدید حرکت کردیم. از لشکر خواسته بودم یک واحد مهندسی و یک لودر به همراه ما بفرستد! ما به نزدیکی منطقه دوزنقه رسیدیم. حاج حسین بیش از بقیه منتظر نتیجه کار ما بود.

طبق معمول گروهان یکم به فرماندهی تورجی جلو رفت. سه نفر تخریبچی به همراه او بودند. من از کمی عقب تر و از روی بلندی شاهد پیشروی آن‌ها بودم. در دل فقط ذکر می‌گفتم. هر لحظه ممکن بود اتفاق ناگواری رخ دهد.

یکدفعه صدای انفجار آمد. یکی از تخریبچی‌ها روی مین رفت. با اینحال بچه‌ها سریع وارد منطقه دشمن شدند. با استفاده از اصل غافلگیری بیشتر نیروهای دشمن از بین رفتند. ضلع شرقی دوزنقه پاکسازی شد. تلفات عراقی‌ها بسیار زیاد بود. ولی ما زیر آتش مستقیم دشمن قرار داشتیم.

بچه‌ها مشغول پاکسازی اطراف بودند. بلافاصله راننده لودر را صدا کردم. گفتم: سریع کار خودت را شروع کن. این خاکریز باید دوجداره شود! با روشن شدن هوا دشمن از طریق این کانال‌ها از پشت به ما حمله خواهد کرد.

کار لودر شروع شد. همان موقع یکی از بچه‌ها گفت: محمد تورجی مجروح شده! نارنجک دشمن در مقابل او منفجر شده! ترکش بزرگی به کف دست او اصابت کرده بود. اما با اینحال تا پایان درگیری در منطقه ماند. محمد دستش را داخل جیب شلوار برد. خون شدیدی از شلوار محمد جاری شده بود!

کار پاکسازی تقریباً تمام شده بود. نزدیک صبح انفجار دیگری در نزدیکی محمد رخ داد. ترکش به صورت و سینه‌اش اصابت کرد! بچه‌ها ناراحت محمد بودند. بلافاصله او را به همراه دیگر مجروحین به عقب فرستادیم.

\*\*\*

هوا روشن شد. خاکریز ما دوجداره شده بود. یکدفعه دیدیم از پشت مورد حمله دشمن قرار گرفتیم!

دشمن از همان کانال قصد محاصره ما را داشت. بچه‌ها لوله اسلحه و تیربارها را به سمت پشت برگرداندند. خاکریز دوجداره برای همین بود.

دشمن فکر این را نکرده بود. با اجرای آتش بچه‌ها تعداد زیادی از نیروهای دشمن از بین رفتند. نه راه پس داشتند نه راه پیش! یکصد نفر هم به اسارت در آمدند. خبر شکست دشمن از طریق بی سیم اعلام شد. فراموش نمی‌کنم. یکی از عراقی‌ها به سمت ما می‌دوید! دستانش را بالا گرفته بود.

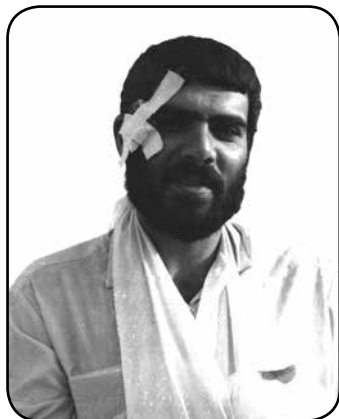
به زبان فارسی داد می‌زد: تو رو به اباالفضل علیه السلام زنید! با تعجب گفتم: خوب فارسی حرف می‌زنی. گفت: من قبل انقلاب تو اهواز کار می‌کردم! بی سیم چی مقرر گفت: حاج حسین خیلی خوشحاله. برای تشکر از خدا سه بار تا حالا سجده شکر رفته. در ضمن حال محمد تورجی هم خوبه. انشاء الله چند روز دیگه به شما ملحق می‌شه.

چهار روز در منطقه دوزنقه ماندیم. دشمن چند بار دیگر پاتک کرد. اما نتوانست کاری انجام دهد. حاج حسین به منطقه دوزنقه آمد. با تک تک بچه‌ها صحبت کرد. خیلی خوشحال بود. ظهر کنار هم در یکی از سنگرها نشسته بودیم. عراق حملات وسیعی را به مناطق مختلف انجام داد. از بمباران شیمیایی و... تدارک وسیعی را هم برای ادامه حملات دیده بود.

گردان امام حسن علیه السلام بیشترین شهید را داده بود. گردان امام سجاد علیه السلام هم همینطور. فرمانده آن گردان هم شهید شده بود! حاج حسین خیلی شکسته شده. با حالتی گرفته در گوشه سنگر نشسته بود. مدت هاست که درست نخوابیده. من هم آدمم و کنار او نشستم.

---

۱. سید اکبر صادقی فرمانده قبلی گردان ما بود. قبلاً فرمانده سپاه خوانسار هم بود. او در کربلای ۵ فرمانده گردان امام سجاد علیه السلام شد. قبل از عملیات از مرخصی برگشت و گفت: من همه کارهایم را صاف کردم. من آماده آماده‌ام! سید اولین شهید گردان خودش بود. او از روز اول در لشکر فرمانده بود. داغ او برای همه بچه‌ها از جمله حاج حسین خیلی سنگین بود.



## محمد بخوان

محمود نجیمی

روزهای آخر عملیات بود. در ستاد لشکر در شلمچه بودم. موقعیت ستاد در محلی بود که هم اکنون یادمان شهدای شلمچه است. مرتب با گردان‌های عمل کننده در تماس بودیم.

یکدفعه دیدم محمدتورجی از در وارد شد. دستش به گردنش بسته شده بود. گوشه ابروی او هم پانسمان شده بود. کمر و گردن او هم همینطور. با خوشحالی به استقبالش رفتم.

مشغول صحبت شدیم. به یاد روزهای اولی افتادم که با هم آشنا شدیم. یادش به خیر. سال ۶۳ بود.

آن زمان محمد در گردان امام حسن علیه السلام بود. بیشتر شب‌ها به گردان آن‌ها می‌رفتم. عزاداری‌های خوبی داشتند. خیلی باصفا بود.

یاد مجالس دعا در اردوگاه دارخوئین افتادم. فراموش نمی‌کنم. همان ایام سال ۶۳ بود. یک روز رفتم پیش محمد.

بدون مقدمه گفت: من دیگه مداحی نمی‌کنم. دیگه نمی‌خوانم! علتش را می‌دانستم. عده‌ای به او تهمت زده بودند!

شبهه همین ماجرا برای شهید ردانی پور هم پیش آمده بود. من هم این خبر را به



حاج حسین خرازی گفتم.

حاجی خیلی ناراحت شد.

حاج حسین خیلی آرام و خونسرد گفت: برو به تورجی سلام برسان و بگو فلانی گفت: محمد بخوان، به حرف کسی هم کاری نداشته باش.

\*\*\*

محمد گفت: آقا محمود، می تونی ردیف کنی ما بریم تو خط؟ گفتم: آخه با این وضعیت؟!

گفت: ببین چیکار می تونی بکنی. گفتم: باشه اما باید با حاج حسین هماهنگ کنم.

موقع ناهار بود. آن روز بعد از مدت ها غذای حسابی آوردند. چلو کباب! ما همگی مشغول شدیم.

بی سیم چی مشغول صحبت با حاج اسماعیل صادقی بود. حاج حسین هم آنجا بود.

ما هم مشغول ناهار. بعد گوشی را داد به محمد تورجی و گفت: حاج اسماعیل شمارو کار داره.

تورجی گفت: آخه الان! بعد به سفره و ظرف چلو کباب اشاره کرد. خندید و به شوخی گفت: آگه پیام از قافله عقب می مونم!

اما بعد رفت پشت بی سیم. با برادر صادقی صحبت کرد.

حاج اسماعیل گفت: محمد، حاج حسین اینجا نشسته می گه برامون بخون! محمد کمی مکث کرد. یکباره حال و هوای او عوض شد بعد با حالت خاصی شروع کرد:

زهرات علیها السلام صدا می زد پدر

در بین آن دیوار و در

دنبال حیدر می دوید از پهلویش خون می چکید  
و همینطور ادامه داد. همه اشک می ریختند. بعدها از سردار صادقی شنیدم که  
گفت: حاج حسین آنجا خیلی گریه کرد.  
داغ دوستان شهیدش برای او خیلی سنگین بود. وقتی حال حاج حسین منقلب  
شد بی سیم را گرفتم و گفتم: محمد ممنون ادامه نده!  
بچه‌های مخابرات صدای محمد را پشت همه بی سیم‌ها پخش کرده بودند.  
نگذاشتیم محمد به خط برود. آن روز را در مقر لشکر ماند. غروب همان روز  
گردان یازهر علیها السلام به عقب برگشت.  
محمد تورجی هم با آن‌ها به اردوگاه برگشت. برادر صادقی فردا به توصیه حاج  
حسین خرازی به خط بازگشت.  
به محض اینکه با ایشان به خط رسیدیم با یک انفجار حاج حسین خرازی به  
شهادت رسید.  
این یک شوک بزرگ به لشکر حماسه‌ساز امام حسین علیه السلام بود. پیکر حاجی را  
برداشتیم. برگشتیم به اردوگاه.  
مداحی محمد تورجی را فراموش نمی‌کنم. در کنار پیکر فرمانده‌اش در مسجد  
چهارده معصوم اردوگاه دارخوئین آنقدر عاشقانه خواند که همه اشک می ریختند.  
بعد هم پیکر حاج حسین را در اردوگاه تشییع کردیم و به اصفهان فرستادیم.



## صبحگاه

دکتر سیداحمد نواب

از جلو نظام! بعد تا انتهای ستون آمد. معمولاً در صبحگاه آخر ستون می‌ایستادیم و بیشتر فرمان‌ها را انجام نمی‌دادیم!

اما این بار خود محمد با عصبانیت آمد. چند بار فرمان داد. بعد هم کل گروهان حرکت کرد.

دوباره آمد به سمت انتهای ستون. مشکل کار را فهمید. چند نفری در انتها می‌ایستادند که نظم کل بچه‌ها را به هم ریخته بودند.

عصبانی شد. پرچم یکی از بچه‌ها را گرفت و چوب آن را درآورد!

آمد انتهای ستون. حالا مرد می‌خواست که فرمان را اجرا نکند. باز هم چند نفری بودند که شیطنت می‌کردند.

محمد با چوب به زمین می‌زد. البته به چند نفر هم خورد. بقیه حساب کار دستشان آمد.

بعد در محوطه‌ای که بیشتر آن گل ولای بود همه را سینه‌خیز بُرد. عجیب بود.

بعد هم خودش خوابید و در آن شرایط سینه‌خیز رفت!

بچه‌ها عاشق این رفتارهای او بودند. مثل خودشان بود. اگر فرمانی می‌داد خودش قبلاً آن را اجرا می‌کرد.

در عملیات‌ها همیشه جلوتر از بچه‌ها بود. در یکی از عملیات‌ها شهید مرادیان که بی‌سیم‌چی محمد بود کمربند او را گرفته بود. داد می‌زد. کجا می‌ری؟! یواش‌تر بگذار ما هم به تو برسیم!

بعد از سینه‌خیز همه گروهان را جمع کرد. بعد شروع به صحبت کرد و گفت: بچه‌ها از دست شما ناراحت‌م! چرا کاری می‌کنید که مجبور به استفاده از...

تحمل شنیدن این حرف‌ها را نداشتیم. رابطه محمد با بچه‌ها خیلی عاطفی بود. محمد بردل‌های ما فرماندهی می‌کرد. بعد مکشی کرد و نام چهار نفر را برد. گفت: این‌ها بمانند بقیه بروند! این‌ها همان‌هایی بودند که محمد با چوب زده بود.

دوباره برگشت به سمت بچه‌ها و گفت: کسانی که با چوب زدم بمانند! همه ایستاده بودند. من هم جلو رفتم. پرسید: تو چیکار داری؟ گفتم: خُب خودتون گفتید هر کی رو با چوب زدم بمونه. نگاهی به بچه‌ها کرد و گفت: من چهار نفر رو زدم. چرا همه وایسادی!

چوب را داد به من. هر چند من را زده بود! گفتم: دستت رو بیار بالا! گفت: من به دست کسی نزدم. گفتم: چیکار داری، دستت رو بیار بالا!

دستش رو بالا آورد، سریع خم شدم و دستش را بوسیدم. در حالی که اشک در چشمان زیبایش حلقه زده بود داد زد: بابا نکنید این کارها رو! من شما رو زدم، باید قصاص کنید! من آن دنیا هیچی ندارم که به شما بدهم و...

کل بچه‌ها در کنار او جمع شده بودند. می‌خواست حرف بزنه اما بچه‌ها نمی‌گذاشتند. همه می‌گفتند:

تورجی جون دوست داریم. تورجی جون دوست داریم!

محمد هم سریع به سمت چادرها حرکت کرد. بچه‌ها به دنبال او دویدند. همه شعار می‌دادند.

محمد دوید. اما بی فایده بود. بچه‌ها به او رسیدند.  
همان جا ایستاد. برگشت و لبخند زد. همه دور او جمع شدیم. بچه‌ها هنوز شعار  
می دادند. چشمان محمد پر از اشک بود.

محمد گفت: من هم شما رو دوست دارم. بچه‌ها من رو حلال کنید. بعد  
تک تک بچه‌ها در حالی که از شوق اشک می ریختند او را در آغوش گرفتند.  
من کمی عقب تر آن‌ها را نگاه می کردم. زیباترین جلوه‌های انسانیت نمایان  
شده بود.

خدا لعنت کند کسانی که جنگ ما را خشونت نامیدند. جنگ ما دفاع بود.  
دفاعی مقدس. ما زیباترین جلوه‌های پاکی و معنویت را در جنگ دیدیم.  
خشونت آنجایی است که انسان‌های مادی جهت کشورگشایی می جنگند.  
خشونت، جنگ‌های آمریکاست. جنگ‌های جهانی است.  
مادر آن بیابان و در آن روز زیباترین صحنه‌های انسانیت را می دیدیم. ای کاش  
دوربین‌ها می توانستند این صحنه‌ها را ثبت کنند.

ای کاش هنرمندان این صحنه زیبای انسانیت را به تصویر می کشیدند. چهره  
گل آلود آلود بچه‌ها صفای درونی آن‌ها را بیشتر کرده بود.  
تاریخ تکرار شده بود. آنچه که از اصحاب رسول خدا ﷺ شنیده بودیم به  
چشم می دیدیم.

صحنه‌هایی که بچه‌ها از عشق‌بازی به وجود آوردند آیات قرآن را تداعی  
می کرد. آنگاه که خداوند به خاطر خلقت انسان به خود تبریک می گفت.



## ازدواج

خانواده شهید

مرتب برای خانواده نامه می فرستاد. در این نامه‌ها همیشه به ما نصیحت می کرد. سفارش‌های او بیشتر در مورد نماز و حجاب و... بود.

اما این بار یک جمله دیگر به نامه‌اش اضافه کرده بود. محمد از ما تقاضایی داشت!

نوشته بود: اگر دختر خوب و مناسبی برای من پیدا کردید من حرفی برای ازدواج ندارم! به شرطی که مانع جبهه رفتن من نشود. من تا زمانی که جنگ ادامه داشته باشد و تا زمانی که ولی فقیه زمان بگوید در جبهه خواهم ماند.

تکاپوی خانواده آغاز شد. همه به دنبال دختری مناسب برای محمد بودند. وقتی به مرخصی آمد با او صحبت کردم. گفتم: اگر ازدواج کنی باید حضورت را در جبهه کمتر کنی اما او قبول نکرد.

بعد پرسیدم: راستی برای چی به فکر ازدواج افتادی؟! بی مقدمه گفت: به خاطر صحبت‌های حاج آقای گردان. ایشان گفتند: نماز انسان متأهل هفتاد برابر مجرد است.

یا اینکه برای رسیدن به کمال، انسان متأهل زودتر مسیر خودسازی را طی

می کند آن شب محمد برای ما چندین روایت در مورد ازدواج و ثواب آن خواند. بعد گفت: من هم از خدا خواستم اگر صلاح می داند من از این ثواب بهره مند شوم.

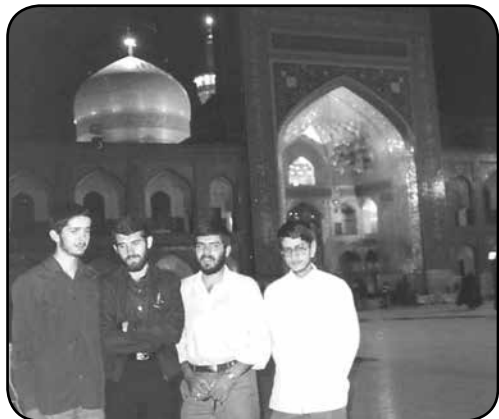
در پایان آخرین نامه به او گفتم: محمد جبهه رفتن تو بس است. برگرد تا برادرت علی به جبهه برود.

محمد در جواب ما نوشت: تا محمد به علی تبدیل شود سال ها طول می کشد. علی بماند و از لحاظ علمی خود را تقویت کند.

بعد ادامه داد: انقلاب ما جهت پیشرفت احتیاج به انسان های عالم و در عین حال باتقوا دارد. من هم اگر روزگاری جنگ به پایان رسید و زنده ماندم تحصیلم را حتماً ادامه خواهم داد.

تلاش های خانواده برای پیدا کردن همسری مناسب برای محمد ادامه داشت. تا اینکه در آخرین سفر گفت:

دیگر دنبال پیدا کردن همسر برای من نباشید! چند روز بعد هم خبر شهادت محمد را اعلام کردند.



## امام رضا علیه السلام

علی تورجی زاده و دوستان شهید

آخرین روزهای اسفند ۱۳۶۵ فرا رسید. کمتر کسی باور می کرد که سن محمدرضا بیست و دو سال باشد! فکر می کردند سن او حداقل ده سال بیشتر است. سر و دست و صورتش پانسمان شده بود!

این بار شدیدتر از قبل از ناحیه صورت و پا و ریه مجروح شده بود. وقتی حساب کردم دیدم این دهمین باری است که محمد مجروح شده! چند روزی در تعطیلات عید اصفهان بود. با هم رفتیم بیمارستان. دکتر پس از معاینه گفت: شما دیگر نباید به جبهه بروید! ترکش های خمپاره در اطراف ریه شما قرار دارد! خیلی خطرناک است.

اما محمد توجهی نکرد. کارش در اصفهان شده بود رفتن به سر مزار دوستان شهیدش. بیشتر از همه سیدرحمان.

می گفت: از اینکه به منازل شهدا سر بزنم خجالت می کشم. خسته بود و دل شکسته. می گفت: توی گلستان شهدا بیشتر از داخل شهر رفیق دارم. از خانه کمتر خارج می شد. دیگر از زندگی روزمره بدش می آمد. وقتی می دید عده ای از صبح تا شب به دنبال دنیا هستند به حالشان افسوس می خورد.



مجلس دعای توسل در گلستان شهدا برقرار شد. محمد مشغول خواندن بود. اما لحن خواندن‌های او تغییر کرده!

اشک می‌ریخت و از عمق جان ناله می‌زد. همیشه برای پیروزی رزمندگان دعا می‌کرد. اما این بار بیشتر دعایش آرزوی شهادت بود. می‌گفت: خدایا دیگه طاقت ماندن ندارم. دنیا برای ما تنگ و کوچک شده!

واقعاً همینطور بود. محمد مثل کبوتری شده بود که در قفس زندانی‌اش کرده‌اند.

دوستانش تماس گرفتند. قرار شد با آن‌ها به مشهد برود.

محمد حداقل سالی یکبار را به مشهد می‌رفت. اما این بار به خاطر مجروحیت نمی‌توانست ساک خودش را حمل نماید. این توفیق نصیب من شد که با آن‌ها بروم.

در راه با آقای سقائیان‌نژاد که از بچه‌های هم‌رزمش بود صحبت کرد. می‌گفت: هر وقت مشهد آمدی برنامه‌ریزی کن!

هر روز از داخل رواق‌ها و صحن‌ها زیارتنامه بخوان. فقط روز آخر داخل حرم برو. کاری کن که زیارت آقا برایت عادی نشود.

دوستانش می‌گفتند: محمد در مشهد داخل حرم نمی‌آید! همیشه داخل صحن گوهرشاد می‌نشیند و از همانجا دعا می‌خواند.

صبح روز اول زیارت بود. محمد زودتر از بقیه بلند شد. جلو جلو راه افتاد. ساعتی تا اذان صبح مانده بود.

در راه صورتش خیس از اشک بود. اذن دخول را خواند. از صحن گوهرشاد وارد حرم شد! من هم با تعجب به دنبالش بودم!

حالت عجیبی داشت. گویی فقط آقا را می دید. از میان جمعیت جلو آمد. به نزدیک ضریح مطهر رسید. همانجا ایستاد.

بعد با امام رضا علیه السلام مشغول صحبت شد. گویی آقا در کنارش ایستاده. اشک می ریخت و حرف می زد.

سپس به کناری آمد. مشغول خواندن زیارتنامه شد. یک بسته را هم متبرک کرد. بعدها فهمیدم کفن بوده!

حال محمد خیلی تغییر کرده تعجب کردیم که چرا همان روز اول به کنار ضریح آمد؟! بعدها خودش گفت: همان شب اول آقا را در خواب دیدم. فرمودند: بیا داخل حرم و حاجت خود را بگیر!

\*\*\*

برادر شاطری می گفت: آن سال زیارت باصفایی بود. چند روزی مشهد بودیم. محمد صبح ها بعد از نماز در صحن گوهرشاد زیارت عاشورا می خواند. جمعیت زیادی اطراف ما جمع می شد.

شب آخر هم داخل صحن، مجلس دعا گرفتیم. محمد با آن صدای ملکوتی مداحی می کرد.

بچه ها همه اشک می ریختند. این بار هم جمعیت زیادی اطراف ما جمع شده بود.

محمد در این سفر آنچه می خواست از آقا گرفت.



## روزهای آخر

علی توری و ابراهیم شاطری پور

از مشهد که برگشت حال و روزش تغییر کرد. نشاط عجیبی داشت. از بیشتر دوستان و آشنایان خداحافظی کرد. از همه حلالیت طلبید.

محمد خیلی تغییر کرده بود. از مشهد برای همه سوغات آورده بود. سوغاتی همه را تحویل داد. بعد پارچه سفیدی را از ساک بیرون آورد. گفت: این برای خودم است. مادر با تعجب گفت: این چیه! محمد هم گفت: کفن! همه می دانستیم که شهید غسل و کفن ندارد. من شک ندارم که می خواست ما را آماده کند.

قرار بود فردا با دوستانش عازم جبهه شود. همان روز رفتیم به گلستان شهدا. سر قبر شهید سیدرحمان هاشمی. دیگر گریه نمی کرد. دو تن دیگر از دوستانش در کنار رحمان آرمیده بودند. به مزار آن‌ها خیره شد. گویی چیزهایی را می دید که ما از آن‌ها بی خبر بودیم.

رفت سراغ مسئول گلستان شهدا. از او خواست در کنار سید رحمان کسی را دفن نکند! ایشان هم گفت: من نمی توانم قبر را نگه دارم. شاید فردا یک شهید آوردند و گفتند می خواهیم اینجا دفن کنیم. محمد نگاهی به صورت پیرمرد انداخت و گفت: شما فقط یک ماه اینجا را برای من نگه دار!!

ظهر بود که از خانواده خداحافظی کرد. داخل حیاط ایستاده بود. می خواست چیزی به مادر بگوید اما نگفت!

یکی دوبار آمد حرفش را بزند ولی سکوت کرد. مرتب می رفت و می آمد. مادر پرسید: چیزی شده؟! کمی مکث کرد. بعد گویی حرفش را عوض کرد و گفت: منتظر پدر هستم. به هر حال محمد از همه ما خداحافظی کرد و رفت. همان شب شوهر خواهرم را دیدم. پرسید: محمد چیزی به شما نگفت؟ گفتم: نه، چطور مگه! گفت: امروز عصر آمد درب مغازه ما. حرف هایی زد که خیلی عجیب بود. حالت وصیت داشت.

به من گفت: جنازه من را که آوردند از حسینیه بنی فاطمه علیها السلام تشییع کنید. قبل از دفن لباس سپاه را به من پوشانید. پیشانی بند یا زهرا علیها السلام به سر من ببندید. در گلستان شهدا در کنار سید رحمان مرا دفن کنید! پدر و مادرم مرا در قبر بگذارند! روی سنگ قبر من هم فقط بنویسید: یا زهرا علیها السلام.

خیلی نگران بودم. یاد حرف های محمد به مسئول گلستان شهدا افتادم: یک ماه اینجا را برای من نگه دار! یعنی محمد می داند کی و چگونه شهید می شود!؟

محمد وصیت نامه اش را نوشته بود. آن را در جایی گذاشته و رفته بود. این حوادث اضطراب من را زیاد می کرد. یعنی دیگر محمد را نمی بینم؟! همه خاطرات کودکی، مدرسه، کار و... در ذهنم مرور می شد. چند روز بعد نامه ای فرستاد. نصیحت های شخصی برای من بود. مقداری پول در حساب داشت.

گفته بود صدقه و ردّ مظالم بدهم! از افرادی هم پول طلبکار بود. گفت: اگر نیاوردند آن ها را حلال می کنم. در پایان همان مطالب شوهر خواهرم را تکرار کرد. کجا و چگونه مرا به خاک بسپارید و...



## آخرین آرزوها

ابراهیم شاطری پور

فروردین ۱۳۶۶ بود. با محمدرضا برگشتیم منطقه. حاج اسماعیل صادقی مسئول محور لشکر شده. برادر تورجی هم فرمانده گردان یازهرا علیها السلام.

گردان مادر کربلای پنج سه بار خط شکن بود. بیشترین تعداد شهید و مجروح را داشت. چندین بار هم بازسازی شد. با اینحال رقم سیصد و پنجاه مجروح و شهید برای یک گردان بسیار بالا بود.

اکثر بچه‌ها هنوز مجروح بودند. با اینحال جو بسیار خوبی در بین بچه‌ها حاکم بود. روز اول مراسم صبحگاه برگزار شد. برادر تورجی برای بچه‌ها صحبت کرد. موضوعات جالبی را اشاره کرد:

«برادرها همینطور که ما برای عملیات احتیاج به تهیه تدارکات و بردن آذوقه و مهمات داریم. همینطور هم احتیاج به تدارکات معنوی داریم. این توسل‌ها این نماز شب‌ها و این ذکر و... این‌ها آذوقه معنوی ماست.

اگر این‌ها را نداشته باشیم با اولین گلوله‌های دشمن زمین گیر خواهیم شد. چیزی که به ما حرکت می‌دهد همین است.»

رفتار و برخورد محمد با قبل فرق کرده، گویی مسافری است که قصد بازگشت از سفر دارد.

محمد این او آخر حالت خاصی داشت. می گفت: دیگر تحمل این دنیا را ندارم. احساس می کنم اینجا جای ماندن نیست. باید رفت!

\*\*\*

شب بود. هوا هم سرد. آتش روشن کرده بودیم. با چند نفر از بچه‌های قدیمی گردان دور هم نشستیم.

تورجی هم آمد. مشغول صحبت شدیم. حرف از آرزوهایمان شد. گفتیم: من آرزو دارم که در مراسم شهادت تورجی دعای کمیل بخواند.

او هم لبخند زد و گفت: توی اصفهان دعای کمیل چند ساعت طول می کشه. مردم باید گرسنه بمانند! برای همین اصلاً چنین آرزویی نکن. بعد ادامه داد: اما من از خدا خواستم که تو مراسم من اول شام بدهند بعد دعا بخوانند! نمی خواهم مردم اذیت شوند. ما هم خندیدیم و گفتیم: این که اصلاً نمی شه!

بعد ادامه داد: اما آرزوی من اینه که، بعد ساکت شد و چیزی نگفت.

همه گوش‌ها تیز شده بود. می خواستیم آرزوی او را بشنویم. چند لحظه مکث کرد و گفت: من دوست دارم زیاد برام فاتحه بخوانند. زیاد باقیات‌الصالحات داشته باشم. می خوام بعد از مرگ خیلی وضعم بهتر بشه.

بعد ادامه داد: من دوست دارم هرکاری می توانم برای مردم انجام بدم. حتی بعد از شهادت! چون حضرت امام گفت: مردم ولی نعمت ما هستند.

دوباره مکثی کرد و گفت: راستی این هیئت گردان رو ادامه بدید. خیلی برکات توی این هیئت هست.

بعد بلند شد و گفت: فردا باید برم ستاد لشکر، آقای زاهدی فرمانده لشکر (که بعد از شهادت حاج حسین خرازی انتخاب شده) با ما کار داره فکر می کنم عملیات جدید در راهه!



## کربلای ده

جمعی از دوستان شهید

جلسه فرماندهان برگزار شد. برادر تورجی و معاونش برادر اسدی در جلسه شرکت کردند. اعلام شد در منطقه کردستان عراق عملیاتی صورت می‌گیرد و اسامی گردان‌های عمل کننده دو روز بعد اعلام می‌شود.

طبق شنیده‌ها قرار است چند گردان از لشکر به منطقه عملیاتی اعزام شوند. چند گردان هم به منطقه فاو جهت کار پدافندی بروند. روزهای آخر ماه شعبان بود. هیئت گردان برگزار شد. مجلس دعا و مناجات خوبی بود.

برادر تورجی شروع کرد به خواندن روضه حضرت زهرا علیها السلام حال عجیبی بین بچه‌ها ایجاد بود. در آخر روضه دستش را مُشت کرده بود. می‌گوید روی زمین و با گریه می‌گفت: آی زمین، تو چطور شاهد این همه ظلم بودی؟! چرا این نامردها رو نابود نکردی؟! مگه رسول خدا اینقدر سفارش زهرا علیها السلام رو نکرده بود؟!

حال معنوی محمد نسبت به قبل تغییر کرده. دیشب در حین خواندن نماز شب محمد را زیر نظر داشتم. سجده آخر نمازش ۴۵ دقیقه طول کشید. فکر کردم خوابش برده اما شانه‌هایش از شدت گریه تکان می‌خورد.

صبح فردا طرح عملیات صادر شد. گردان‌های امیرالمؤمنین علیه السلام، موسی ابن جعفر علیه السلام، ابوالفضل علیه السلام و امام حسن علیه السلام به منطقه عملیاتی می‌روند.

گردان یازهران علیهم السلام با دو گردان دیگر به منطقه پدافندی فاو اعزام می شود.  
 محمد خیلی عصبانی بود. رفت پیش برادر زاهدی و گفت: خیلی ممنون! حالا  
 دیگه نمی خوام ما تو عملیات باشیم!  
 برادر زاهدی گفت: این چه حرفیه! گردان شما تو کربلای پنج در حد یک  
 تیپ عمل کرد. من گفتم بیشتر بچه های شما مجروح هستند...  
 تورجی پرید تو حرفش و گفت: شما رو قسم می دم به صاحب نام گردان ما.  
 بچه های ما همه منتظر عملیات هستند. آقای زاهدی حرفی برای گفتن نداشت.  
 کمی مکث کرد و گفت: حاضر بشید، بریم سمت غرب.

\*\*\*

توجیه نقشه عملیاتی آغاز شد. مأموریت لشکر ۱۴ تصرف ارتفاعات گلان  
 و اسپیدار مشرف به شهر ماووت عراق بود. آخرین روز فروردین ۶۶ عملیات  
 آغاز می شد. در کتابچه کارنامه عملیاتی لشکر امام حسین علیه السلام در صفحات ۱۱۶  
 و ۱۱۷ در مورد عملیات کربلای ده آمده است:

«در شروع کار، در تاریخ ۶۶/۱/۳۱ گردان های امیرالمؤمنین علیه السلام و موسی ابن  
 جعفر علیه السلام به ارتفاعات حمله کردند. به دلیل وسعت منطقه و مقاومت دشمن موفق  
 به پاکسازی نشدند. در ادامه گردان ابوالفضل علیه السلام مأمور تصرف ارتفاعات گلان  
 گردید که به علت مقاومت دشمن به مواضع اولیه بازگشت.

در ادامه و در تاریخ ۶۶/۲/۳ گردان یازهران علیهم السلام به فرماندهی شهید محمد تورجی  
 وارد عمل شد. آن ها در تاریکی شب با در هم کوبیدن مواضع دشمن ارتفاعات  
 گلان را پاکسازی کردند.

سپس به سوی ارتفاعات اسپیدار و پاسگاه پلیس رفته و تا قبل از روشن شدن هوا  
 در سنگرهای دشمن مستقر شدند.»





## پرواز

جمعی از دوستان شهید

دوم اردیبهشت بود. آماده حمله شدیم. محمد تورجی را دیدم. با هم صحبت کردیم. گفت: ان شاء الله عراقی‌ها خودشان ارتفاعات را خالی کنند! من دعا می‌کنم بدون تلفات پیروز شویم. چون بیشتر بچه‌های ما هنوز از کربلای پنج مجروح هستند.

نیروی جدید به گردان ما نیامده بود. به خاطر کمبود نیرو گروهان خُر منحل شد. گروهان‌های عمار و ذوالفقار تقویت شدند! حالا با دو گروهان راهی ارتفاعات می‌شدیم.

در تاریکی شب به سمت ارتفاعات می‌رفتیم. رمز عملیات یازهر ع بود. یکی از مسئولین لشکر آنجا بود. محمد ساک دستی خودش را به او داد و گفت: این پیش شما باشه. من بر نمی‌گردم! شما بفرست اصفهان!! نیمه شب در سکوت کامل از ارتفاعات بالا رفتیم. باور کردنی نبود. در کل ارتفاعات گلان هیچ نیروی عراقی نبود.

سنگرهای دشمن همگی خالی بود! در منطقه اسپیدار هم سنگرها خالی بود. بیشتر از این می‌ترسیدیم که این یک حُقه نظامی باشد! ما فقط یک اسیر عراقی گرفتیم! سریع یکی از بچه‌ها جلو آمد.

با اسیر صحبت کرد و گفت: بقیه نیروهایتان کجا هستند؟! اسیر در جواب گفت: فرمانده ما برای کسب تکلیف به قرارگاه رفت. نیروهای ما هم به سمت پایین ارتفاع رفتند. فرماندهان ما گفتند: اگر ایران حمله کرد ما پاتک می‌کنیم و ارتفاعات را پس می‌گیریم.

یک گروهان روی ارتفاعات پاسگاه پلیس مستقر شد. یک گروهان هم روی اسپیدار. خبر آزادی منطقه سریع پشت بی‌سیم‌ها اعلام شد. نماز صبح را همانجا خواندیم. با روشن شدن هوا بیشتر نیروها در سنگرها مشغول استراحت شدند.

کل روز مشغول پاکسازی منطقه بودیم. محمد نیروها را در سنگرها پخش کرد. هر لحظه احتمال پاتک بود. باید کاری کرد که کمترین تلفات را داشته باشیم. هوا تاریک شد. نقل و انتقال نیروهای دشمن زیاد شده بود. محمد با چند نفر از بچه‌ها رفت برای شناسایی.

مسیر عبور نیروهای دشمن را شناسایی کرد. پشت بی‌سیم به بچه‌ها دستورات لازم را داد. تا هوا تاریک بود جابه‌جایی نیروهای ما انجام شد. آخر شب بود. بچه‌های لشکر ۲۵ کربلا در ارتفاعات مجاور ما با دشمن درگیر بودند. یکی از فرماندهان از پشت بی‌سیم توجی را صدا کرد.

بعد گفت: محمد یه کم برای ما مداحی کن. بچه‌ها رو ارتفاعات مجاور درگیر هستند. دعا کن کار سریع به نتیجه برسه.

محمد یکبار دیگر شروع به خواندن کرد. همان اشعاری که برای شهید خرازی خوانده بود.

صدای او در کل بی‌سیم‌های منطقه پخش می‌شد. بعد هم برای پیروزی بچه‌ها در محور مجاور دعا کرد.

عجیب بود. کار تصرف ارتفاعات توسط لشکر ۲۵ کربلا خیلی سریع انجام شد. هوا هنوز تاریک بود. محمد به سنگر بالای تپه آمد. بعد مشغول نماز شب شد. نماز صبح را هم خواند و رفت پایین.

محمد محل استقرار بچه‌ها را بررسی کرد و برگشت. وقتی به سنگر رسید، سیداحمد را در آغوش گرفت و بوسید. بعد گفت: این هم آخرین خداحافظی ما!!

بعد هم دستش را به کمر گرفت و گفت: نمی‌دانم چرا پهلویم درد می‌کند! هوا در حال روشن شدن بود. می‌خواستم بخوابم. محمد وارد شد و گفت: عراقی‌ها آماده پاتک هستند. فعلاً بیدار باش.

\*\*\*

ساعت هفت صبح بود. پنجمین روز از ماه اردیبهشت. رفتم به سنگر روی قله. محمد تورجی جلوی سنگر نشسته بود.

چهار نفر داخل سنگر دراز کشیده بودند. سنگر آن‌ها کوچک بود. سقف آن هم از حلبی و چوب بود.

داخل سنگر برادر اسدی معاون گردان دراز کشیده بود. در کنار او حسین دردشتی بود.

برادر خدمت‌گن بیسیم چی تورجی هم خوابیده بود. با محمد تورجی صحبت کردم. چند دقیقه بعد از آن‌ها جدا شدم.

رفتم پیش جواد مُحب فرمانده گروهان خودمان. وارد سنگر شدم. نشستم گوشه سنگر به کارهای محمد فکر می‌کردم. یادم افتاد در ایام کربلای ۵ یکبار با محمد صحبت می‌کردم. حرف از شهادت بود.

محمد گفت: من در عملیاتی شهید می شوم که رمز آن یا زهرا علیها السلام است. من هم آن زمان فرمانده گردان یا زهرا علیها السلام باشم!

نمی دانم چرا یکدفعه یاد این حرف ها افتادم. خیلی دلشوره گرفتیم. یکدفعه صدای انفجار خمپاره آمد. برگشتم به سمت نوک تپه. گلوله دقیق روی سنگر فرماندهی خورده بود!

به همراه یکی از بچه ها دویدیم به سمت نوک تپه. دل توی دلم نبود. همه خاطرات گذشته ای که با محمد داشتم در ذهنم مرور می شد. با اینحال به خودم دلداری دادم.

می گفتم: هیچ اتفاقی نیفتاده. اما انفجار خیلی شدید بود. مطمئن بودم خمپاره شصت نبوده.

بالای تپه شلوغ بود. برادر اسدی کمی جراحت داشت. اما حالش خوب بود. بچه ها سریع برانکارد آوردند. محمد توری و سه نفر دیگر را به پایین منتقل کردند. همه می گفتند: محمد شدید مجروح شده. خیلی نگران بودم. آن ها را سوار آمبولانس کردیم و رفتند.

تا ساعاتی بعد هیچکس خبری نداشت. نمی دانستیم چه شده. با خودم گفتم: اگر چیزی بود تا حالا به بچه ها اعلام می کردند.

بارش خمپاره ها شدت گرفت. همه داخل سنگرها بودند. عراق آماده پاتک بود. بچه های یکی دیگر از گردان ها در ارتفاعات کنار ما مستقر شدند.

نیروهای پیاده عراق جلو آمدند. اجازه دادیم خوب به ما نزدیک شوند! ساعتی بعد نیروها از چندطرف به آن ها حمله کردند.

بچه ها راه برگشت آن ها را بستند. تلفات سنگینی از آن ها گرفتیم. این طرح محمد توری بود.

با شجاعت بچه‌ها توانستیم نزدیک به صد نفر از نیروهای دشمن را به اسارت درآوریم. بچه‌ها همه خوشحال بودند.

توان نظامی دشمن از بین رفت. بقیه نیروهایشان فرار کردند. به همراه یکی از بچه‌ها به سنگرها سر می‌زدیم. همه خوشحال بودند.

برادر مُحب را دیدم. با خوشحالی گفتم: دیدی عراقی‌ها چطور تار و مار شدند. همه‌اش نتیجه کار تورجی بود. خیلی خوب بچه‌ها رو آرایش داد.

در حالی که هنوز خوشحال بودم به چهره برادر مُحب خیره شدم. او نمی‌خندید. مثل من خوشحال نبود!!

رنگ از چهره‌ام پرید. خنده از لبان من رفت. برای چند لحظه به چهره‌اش خیره شدم. خدا کند آنچه در ذهنم آمده درست نباشد!

به چشمان هم خیره شدیم. برادر مُحب سرش را به علامت تأیید تکان داد. بعد در حالی که اشک از گوشه چشمش جاری بود گفت: تورجی هم پرید.

بغض گلویم را گرفت. نمی‌دانستم چه کار کنم. همانجا نشستم. یاد حرف‌های چند روز پیش او افتادم. یاد مشهد و...

برادر مُحب در حالی که به سمت بچه‌ها می‌رفت گفت: به کسی چیزی نگو، روحیه بچه‌ها خراب می‌شه.

لحظاتی بعد برادر زنجیربند آمد. او هم مسئولیت یکی از گروهان‌ها را داشت. تا چهره بچه‌ها را دید رنگش پرید! با تعجب گفت: چی شده!؟

وقتی خبر شهادت محمد را شنید یکدفعه غش کرد و افتاد!



## در آغوش یار

شهید محمود اسدی<sup>۱</sup>

(نقل از نوار خاطرات)

صبح روز پنجم اردیبهشت بود. محمد پس از سرکشی به نیروها به داخل سنگر آمد. ساعت حدود ۷/۵ صبح بود. روز دوم حضور ما روی ارتفاعات بود. محمد کنار ورودی سنگر نشست.

بیدار بودم و با او صحبت می کردم. در مورد آرایش نیروها و امکان پاتک عراقی ها صحبت کردیم.

سنگر ما کوچک بود. پنج نفر کنار هم بودیم که یکدفعه با یک انفجار مهیب سنگر خراب شد!

خودم را به سختی از میان آوار بیرون کشیدم. برادر خدمتکن همان لحظه شهید شده بود. اما بقیه به شدت مجروح بودند.

وقتی گردو غبارها خوابید دیدم تورجی به همان حالت که نشسته مجروح شده. سریع به سراغ او رفتم.

مش رجبعلی مسئول تدارکات دنبال دوربین بود! می گفت: باید عکس بگیرم. بین محمد چه لبخند قشنگی دارد!

محمد را از سنگر بیرون آوردیم. دستم را به زیر پهلوی او بردم. شکاف عمیقی در پهلوی چپ او بود. بازوی راست او هم غرق خون بود.

تعجب کردم! چطور خمپاره از بالا خورده و اینطور در دو طرف بدن زخم ایجاد کرده!

لب‌های محمد هنوز تکان می‌خورد. گوشم را جلو آوردم. اما نفهمیدم چه می‌گوید. محمد را سریع به پایین منتقل کردیم.

آمبولانس سریع حرکت کرد. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشت که پشت بی‌سیم اعلام کردند: برادر توری رفت پیش حاج حسین!

این خبر کوتاه حکایت از شهادت محمد داشت. حال همه گرفته بود ما مدتی روی ارتفاعات ماندیم.

بعد هم برای تشییع محمد برگشتیم. فراموش نمی‌کنم حال و هوای اردوگاه مثل زمانی بود که حاج حسین شهید شده.

تا چند روز در اردوگاه فقط نوارهای مداحی و مناجات‌های محمد را پخش می‌کردند. بیشتر مناجات‌ها و مداحی‌های محمد در مورد امام‌زمان (عج) بود. خیلی ناراحت بودم. تا اینکه یک شب محمد را در خواب دیدم.

خوشحال بود و بانشاط. لباس فرم سپاه برتنش بود. چهره‌اش خیلی نورانی‌تر شده بود.

یاد مداحی‌های او افتادم. پرسیدم: محمد، این همه در دنیا از آقا خواندی توانستی او را ببینی!؟

محمد در حالی که می‌خندید گفت: من حتی آقا امام‌زمان (عج) را در آغوش گرفتم!



## آیندگان می فهمند

برادر اکبر زنجیربند (محتشم دوست)

محمد را در جبهه و در ایام عملیات خیبر شناختم. و این آشنایی مسیر زندگی من را عوض کرد. اصلاً حال هوای جبهه همین بود. برادران رزمنده از هر کجای ایران هم که آمده بودند، بعد از چند روز چنان با هم رفیق می شدند که گویی از یک مادر متولد شده اند!

مدتی بعد از آشنایی ما متوجه شدم که او مداح است. مداحی بسیار خوش صدا، در مراسم عروسی شهید روزگاری، بسیار زیبا مجلس را گرم نمود.

دیگر از محمد و رفقاییش جدا نشدم. وقتی آنها به گردان یازهرا ع رفتند، من هم راهی این گردان شدم. گویی سعادت خودم را در همراهی با آنها می دیدم.

سال ۱۳۶۵ برای یک دوره آبی خاکی و آموزش شنا راهی پادگان غدیر اصفهان شدیم. آنجا بود که شاهد شروع فعالیت هیئت رزمندگان بودم. هیئتی که هنوز هم میثاق هزاران انسان خداجو در اصفهان است.

آنجا متوجه شدم که وقتی برنامه آموزش تمام می شود، محمد به سوی یک ساختمان متروکه می رود و ساعتی را در آنجا می ماند!

تا اینکه یکبار با او صحبت کردم. محمد گفت: نزدیک غروب به آن ساختمان می روم و ساعتی را مشغول مناجات می شوم.



از آن روز من هم همراه محمد بودم. یادم هست که من یک شعر را با خودم زمزمه می کردم.

عشق تو ما را دیوانه کرده، جانم حسین جان...

تو شمع و ما را پروانه کرده، جانم حسین جان...

محمد از این شعر خیلی لذت می برد. از آن روز همیشه این شعر را زمزمه می کرد. روزها گذشت و عشق و علاقه ما آنقدر زیاد شده بود که نمی توانستم دوری محمد را تحمل کنم. در مرحله اول کربلای ۵ کار بسیار سخت بود.. گردان امام حسن (ع) که قرار بود ما را پشتیبانی کند نتوانست به ما ملحق شود، مهمات ما رو به پایان بود. هر لحظه احتمال پیشروی دشمن و سقوط محور ما می رفت. من و محمد هر کدام مسئولیت گروهان را برعهده داشتیم.

در آن شرایط برادر اصغریلویی را دیدم. از طرف محمد برای من پیغام آورده بود. پرسیدم: محمد کجاست؟

پشت یکی از سنگرها را نشان داد. رفتم آنجا و دیدم از سرما بدن محمد می لرزد. تا من را دید رو بوسی کردیم و گفت: اکبرم چه خبر؟

گفتم: مهمات نداریم، گردان پشتیبان هم نرسیده و... محمد پرید تو حرفم و گفت: به بچه ها بگو تو سل پیدا کنند به حضرت زهرا علیها السلام تا فرجی بشود.

پیام محمد را به همه بچه ها گفتم. همه مشغول ذکر و توسل شدند. چیزی نگذشت که یکباره گردان پشتیبان از راه رسید! عملیات کربلای پنج اوج حماسه آفرینی محمد، با توسل به مادر سادات بود.

\*\*\*

بعد از نوروز سال ۱۳۶۶ راهی منطقه غرب شدم. از دوستم (شهید) مرادیان شنیده بودم که محمد در سفر مشهد برات شهادت خود را گرفته.

برای همین به دنبال محمد بودم. وقتی قبل از عملیات کربلا ۱۰ او را دیدم خیلی خوشحال شدم. محمد هم خیلی خوشحال شد و بعد از کمی صحبت گفت: باید بروی گروهان ذوالفقار را آماده کنی برای عملیات.

گفتم: محمد جان، او مدم توی رکابت باشم. نمی‌خوام مسئولیت قبول کنم. محمد ضربه‌ای به سینه من زد و گفت: تو که می‌تونی باید مسئولیت قبول کنی، در ثانی جواب خون شهدا را چطور می‌خوای بدی؟

بعد هم از ضربه‌ای که به سینه‌ام زده بود عذرخواهی کرد. گفتم: اگر قول بدهی که شفاعتم می‌کنی می‌بخشمت. محمد هم قول داد و رفتیم برای آماده کردن نیروها و عملیات.

کربلای ۱۰ عملیات موفق بود. صبح زود بعد از نماز بود که محمد پشت بی‌سیم گفت: اکبرم بیا بالا باهات کار دارم.

از شیار کوه بالا رفتم و رسیدم به سنگر محمد. بعد از صحبت‌هایی که انجام شد گفتم: محمد، ما دیشب بدون تلفات این منطقه رو آزاد کردیم، واقعاً چه نیرویی ما رو به اینجا رساند؟

محمد هم گفت: آیندگان می‌فهمند! آیندگان عنایات اهل بیت را نسبت به رزمندگان خواهند فهمید.

آن روز بعد از صبحانه از محمد جدا شدم. امکان ساخت سنگر در دل کوه نبود. اما به بچه‌ها توصیه کردم که برای خودتان جان پناه درست کنید تا مورد اصابت قرار نگیرید.

شب که فرا رسید هوا کمی طوفانی شد. من رفتم تا به بچه‌ها سر بزنم. در آن تاریکی یکی از بچه‌ها مرا اشتباه گرفت و به سمت من تیراندازی کرد. خدا لطف کرد که تیرش به خطا رفت!

صبح بود که محمد بی سیم زد و گفت: ساعت ۸ بیا با هم صبحانه بخوریم.  
 اما نمی دانم چرا آن روز صبح، با اینکه طوفان فروکش کرد اما دلم عجیب  
 شور می زد! خدا شاهد بود که من از نبرد و شهادت نمی ترسیدم اما عجیب نگران  
 شده بودم!

به رفقا گفتم من کمی استراحت می کنم. ساعت ۸ با محمد قرار دارم، بیدارم  
 کنید. با نیم ساعت تأخیر بیدار شدم و دیدم برادر عزیزالهی پشت بی سیم گفت:  
 اکبر سریع بیا بالا

سریع حرکت کردم. خیلی بی خیال از شیارها گذشتم. رسیدم روبروی سنگر  
 محمد. یک لحظه ایستادم. همه اطراف را خوب نگاه کردم! سقف سنگر خراب،  
 برادر نصر و عزیزالهی و اسدی با لباسهای خونی در بیرون سنگر نشسته بودند و از  
 گریه، چشمانشان سرخ شده بود.

یکدفعه آب گلویم را فرو دادم و گفتم: محمد کو؟ با صدای گریه‌ی رفقا  
 جوابم را گرفتم. یکدفعه پاهایم سُست شد و بی هوش روی زمین افتادم...  
 سالها از آن ماجرا گذشت. بعد از آن، هر زمان دلمان برای محمد تنگ می شد  
 به مغازه نانوائی خدا بیامرز حاج حسن تورجی، پدر محمد سر می زدیم.  
 ایشان می گفت: شما مثل محمد من هستید.



## تشیيع

علی توری زاده

چند روز از شهادت محمدرضا گذشت. پیکر او امروز به اصفهان رسید. روز بعد یعنی ۱۲ اردیبهشت مصادف با اول ماه رمضان بود. به ستاد تعاون لشکر رفتم. همانطور که خواسته بود لباس سپاه را با خودم آوردم.

ترکش خمپاره به بازوی راست و قسمت چپ پهلو اصابت کرده بود. طبق وصیت، لباس‌های او را عوض کردیم.

محمد نیروی رسمی سپاه بود. اما تقریباً هیچگاه از لباس سپاه استفاده نکرد! می‌گفت: این لباس حُرمت دارد. مقدس است. اما قبل از دفن این لباس را بر من بپوشانید. می‌خواهم با این لباس وارد محشر شوم.

پس از آماده کردن پیکر شهید، به حسینیه بنی فاطمه علیها السلام رفتیم. قرار بود مادر و اعضای خانواده به آنجا بیایند.

بیشتر ناراحت پدر بودم. او ناراحتی قلبی داشت. از همه بیشتر هم محمد را دوست داشت. محمد وصیت کرده مادر و پدرش او را داخل قبر بگذارند! پیکر شهید وارد حسینیه شد. مادر جلو آمد. برخی از بستگان ما که انقلابی نبودند حضور داشتند.

مادر درب تابوت شهید را باز کرد! از داخل کیف خودش شانه و عطر را در

آورد! موهای پسر را شانه کرد. به او عطر زد. بعد شروع به سخنرانی کرد! من مات و مبهوت نظاره می کردم. تنها چیزی که فکر نمی کردم همین بود. مادر داغ دیده با صلابت شروع به صحبت کرد. از انقلاب گفت. از شهدا و راه آن‌ها. از امام حسین علیه السلام و... بعد هم دعا کرد. مادر اجازه نداد کسی گریه کند. حتی دخترانش. گفت: پسر م راضی نیست.

بعد از آن جمعیت زیادی که در حسینیه جمع شده بودند حرکت کردند. پیکر محمد تشییع شد. با عبور از پل خواجه به سمت گلزار شهدا رفتیم. چندان از دوستانش برای هماهنگی قبر زودتر به آنجا رفته بودند. با دیدن محل قبر به یاد یک ماه قبل افتادم. درست کنار مزار سید رحمان، قبر محمد آماده شده بود!

کمی فکر کردم. دقیقاً یک ماه قبل بود که محمد با مسئول گلستان شهدا صحبت کرد. کنار قبر رحمان را نشان داد. بعد گفت: اینجا را یک ماه برای من نگه دارید!

پیکر محمد را روی زمین گذاشتیم. پیکر محمد طبق وصیت، توسط پدر و مادرش داخل قبر قرار گرفت! همه خواسته‌های محمد انجام شد.

شب جمعه اول ماه رمضان مصادف با هفتم محمد بود. قرار شد ابتدا مراسم افطاری برقرار شود بعد هم دعای کمیل.

یکی از دوستانش آمده بود. خیلی گریه می کرد. بعد گفت: من چند روز قبل از شهادت با محمد صحبت کردم.

محمد گفت: من دوست دارم در مراسم من ابتدا به مردم شام بدهند بعد دعای کمیل باشد. من با خودم گفتم: مگر می شود!

اما حالا بدون اینکه ما دخالتی داشته باشیم این خواسته محمد هم انجام شد.



## نظم

دوستان و خانواده شهید

چند روز از تدفین محمد گذشت. از طرف لشکر ساک وسایل محمد را آوردند.

در داخل ساک یک پلاستیک قرار داشت. روی آن نوشته بود: وسایل داخل جیب شهید تورجی.

پلاستیک را باز کردیم. معمولاً در عملیات‌ها ضروری‌ترین وسایل را با خود می‌برند. وسایل داخل جیب محمد این‌ها بود:

یک جلد قرآن کوچک، دو شیشه عطر کوچک، یک جانماز، مهر و تسبیح، یک نامه، آینه کوچک، شانه و یک عدد مسواک!

از محمد این وسایل طبیعی بود. محمد بسیار انسان منظمی بود. همیشه حتی در شرایطی که در خط اول نبرد بودیم عطر زدن و شانه کردن موها و محاسنش ترک نمی‌شد.

در بیش از دو‌یست قطعه عکسی که از دوران جنگ محمد باقی مانده حتی یک عکس وجود ندارد که با ظاهری آشفته باشد.

صبح‌ها وقتی از خواب بلند می‌شد لباس هایش را منظم می‌کرد. مسواک می‌زد. مواظب بود دهانش بوی بد ندهد.

موها را مرتب می کرد. حتی در جبهه همیشه ظاهری زیبا و منظم داشت. وقتی هم در شهر بود. پاکیزگی او بسیار بهتر بود. لباس هایش را اتو می کرد. بسیار مرتب بود.

همیشه عطر استفاده می کرد. خرید عطرهای خوش بویکی از کارهای همیشگی او بود. هر جا وارد می شد بوی عطر ملایمی مشام ما را نوازش می داد. محمد در خصوص نظم ویژگی های خاصی داشت. اگر با کسی قرار می گذاشت سر وقت حاضر می شد. به دوستانش هم توصیه می کرد که همیشه نظم را سرلوحه کارهای خود قرار دهند.

محمد در وصیتنامه اش هم به مسئله نظم تأکید کرده بود. گویی می دانست؛ وفای به عهد و نظم در احادیث مکرر از سوی معصومین شرط اولیه ایمان است.



## فانی فی الله

وصیتنامه شهید تورجی

براستی (این وصیتنامه‌ها) انسان را به یاد شهدای صدر اسلام می‌اندازد. من شرمم می‌آید که خود را در مقابل این عزیزان سرشار از ایمان و عشق و فداکاری به حساب آورم.

این جملات از حضرت امام علیه السلام است. ایشان بارها به مردم توصیه می‌نمود که وصیتنامه شهدا را بخوانید.

محمد قبل از آخرین سفر وصیت‌نامه‌اش را آماده کرد. محل آن را هم گفت و رفت. وصیت او حاوی نکات بسیار عجیبی است. او در وصیتنامه‌اش می‌گوید: الحمد لله رب العالمین، شهادت می‌دهم که معبودی جز الله نیست. و برای رشد انسان‌ها پیامبرانی فرستاده که نبی اکرم محمد بن عبدالله خاتم آنان است. او نیز برای استمرار راه صحیح این امت و عدم انحراف از مبانی عالیه اسلام حضرت علی علیه السلام را به عنوان ولی و وصی بعد از خود معرفی نمود.

شهادت می‌دهم قیامت حق است و میزانی برای سنجش اعمال وجود دارد. بهشت و دوزخ حق است و اجر و جزایی در پی اعمال هست.

امشب که قلم بر کاغذ می‌رانم، ان شاء الله هدفی جز رضای دوست و انجام وظیفه ندارم. در راه وظایفی که بر عهده‌ام گذاشته شده از ایثار جان و... هیچ دریغی ندارم.



زمانی که قدم اول را در این راه برداشتم به نیت لقای خدا و شهادت بود. امروز بعد از گذشت این مدت راغب تر شده‌ام که این دنیا محلی نیست که دلی هوای ماندن در آن را بنماید.

خدایا شاهی که لباس مقدس سپاه را به این عشق و نیت بر تن کردم که برای من کفنی باشد آغشته به خون. خدایا همیشه نگران بودم که عاملی باشم برای ریخته شدن اشک چشم امام عزیز.

اگر در این مدت بر این نعمت بزرگ شگری در خور نکردم و یا از اوامرش تمردی نمودم بر من ببخش.

خدایا معیار سنجش اعمال خلوص است. من می‌دانم اخلاص کم است. اما اگر مخلص نیستم امیدوارم.

اگر گناه و معصیت کورم کرده بینای رحمتم. با لطف و کرم خود مرا دریاب. که با لیاقت فرسنگ‌ها راه است.

هم‌زمانم، سخنی با شما دارم. همیشه گفته‌ام: بسیجی‌ها، سپاهی‌ها... این لباسی که بر تن کرده‌اید خلعتی است از جانب فرزند حضرت زهرا علیها السلام پس لیاقت خود را به اثبات برسانید.

نظم در امور را سرلوحه خود قرار دهید. روز به روز بر معنویت و صفای روح خود بیفزایید. نماز شب را وظیفه خود بدانید. حافظی بر حدود الهی باشید. در اعمال خود دقت کنید که جبهه حرم خداست. در این حرم باید از ناپاکی‌ها به دور بود. عزیزانم، امام را همچون خورشیدی در بر بگیرید. به دورش بچرخید. از مدارش خارج نشوید که نابودیتان حتمی است.

پدر و مادرم، سخن با شما بسی مشکل است. می‌دانم این داغ با توجه به علاقه‌ای که به من داشته‌اید بسیار سخت است.

پدرم مبادا کمر خم کنید. مادرم مبادا صدای گریه شما را کسی بشنود. پدر و مادرم همانطور که قبلاً مقاوم بودید در این فراز از زندگیتان نیز صبر کنید. با صبرتان دشمن را به ستوه آورید.

دوست دارم جنازه‌ام ملبس به لباس سپاه بوده و با دست شما در قبر نهاده شود. شما مرا از کودکی از محبان حسین علیه السلام و زهرا علیها السلام تربیت کردید. از طعن دشمنان نهراسید. نهایت و اوج محبت، فانی شدن در معشوق است. و من فانی فی الله هستم. همه باید برویم که انالله وانا الیه راجعون. فقط نحوه رفتن مهم است. و با چه توشه‌ای رفتن.

برادر و خواهرانم در زندگی خود، جز رضای حق را در نظر نگیرید. هر چه می‌کنید و هر چه می‌گویید با رضای او بسنجید. به خاطر یک شهید خود را میراث‌خوار انقلاب ندانید.

اگر نتوانستم حق فرزندی و برادری را برای شما ادا کنم حلالم کنید. من همه را بخشیدم. اگر غیبت و تهمت و... بوده بخشیدم. امیدوارم شما هم مرا عفو نمایید. ببخشیدم تا خدا هم مرا ببخشد.

اگر جنازه‌ای از من آوردند دوست دارم روی سنگ قبرم بنویسید: یا زهرا علیها السلام از طرف من از همه فامیل حلالیت بطلبید.

خدایا سختی جان‌کندن را بر ما آسان فرما. در آخرین لحظات چشمان ما را به جمال یوسف زهرا علیها السلام منور فرما. خدایا کلام آخر ما را یا مهدی (عج) و یا زهرا علیها السلام قرار بده. خدایا در قبر مونسم باش که چراغ و فرش و مونس‌ی به همراه ندارم. خدایا ما را از سلک شهیدان واقعی که در جوار خودت در عرش الهی در کنار مولا حسین علیه السلام هستند قرار بده.

والسلام - محمدرضاتورجی زاده



## فراق

یکی از دوستان شهید

سال‌ها از پایان جنگ گذشت. من هم مثل بسیاری از دوستانم آن دوران را به فراموشی سپردم. گویی روزگاری بود و به پایان رسید! مثل برخی از دوستان راه را کج رفتیم. به دنبال پول و زندگی بهتر و...

اما محمد تورجی هیچگاه از ذهن من خارج نمی‌شد. دوران نوجوانی و جوانی ما با عشق او آمیخته بود. او بود که راه و رسم درست زندگی کردن را به ما آموخت. و حالا ما او را فراموش کردیم. یا شاید نه! ما خودمان را فراموش کردیم! به طور اتفاقی یکی از دوستان را دیدم. او هم مثل من در گروهان ذوالفقار بود. این برخورد غیر منتظره خیلی برایم جالب بود.

شروع به صحبت کردیم. خاطرات سال‌ها قبل را مرور می‌کردیم. روزهای خوبی که با محمد تورجی داشتیم.

دوست من در پایان گفت: مدتی بعد از شهادت تورجی خدمت آیت‌الله میردامادی استاد محمد بودم.

تورجی ارادت خاصی به ایشان داشت. حضرت آقامی دانست که من از دوستان محمد هستم. بعد از کمی صحبت گفت: چند شب قبل شهید تورجی را در خواب

دیدم!

این عالم در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود ادامه داد: به او گفتم: محمد، این همه از حضرت زهرا علیها السلام گفتی و خواندی چه ثمری داشت؟ شهید تورجی بلافاصله گفت: همین که در آغوش فرزندش، امام زمان (عج) جان دادم برایم کافی است! دوستم این را گفت و رفت.

اما من حالم خیلی دگرگون شد. خیلی گریه کردم. احساس می کردم قافله رفته و من جامانده ام. با اینکه کار داشتم اما بلافاصله رفتم گلستان شهدا. وسط هفته بود. گلستان هم خلوت.

کفش هایم را در آوردم. با پای برهنه راه افتادم. رسیدم به قبر محمد. جمعشان جمع بود. رحمان، سید ناصر، مجید، محمود و دیگر دوستان ما.

همه کنار محمد بودند. نشستم آنجا اشک همینطور از چشمانم سرازیر بود.

داد می زدم. محمد را صدا می کردم. گفتم: بی انصاف، ما با هم رفیق بودیم. ما شب و روز با هم بودیم.

حالا شما رفتید. ما هم با دنیایی حسرت ماندیم. بعد به چهره محمد خیره شدم. گویی به حال و روز من می خندید.

گفتم: بخند، بخند. حال و روز من واقعاً خنده داره. صبح تا شب دنبال پولم! اما نه دنیا دارم نه آخرت.

یک ساعتی آنجا نشستم. حسابی عقده دلم را خالی کردم.

بعد گفتم: محمد تو گفته بودی دوست دارم به مردم کمک کنم. از تو خواهش می کنم. تو رو به حضرت زهرا علیها السلام صاحب نام گردان، کمکم کن! من هم قول می دهم برگردم! قول می دم شما رو فراموش نکنم!

شب جمعه دوباره رفتم سر قبر محمد. تعجب کردم. خیلی شلوغ بود. آدم هایی از نسل سوم. کسانی که نه جنگ را دیده بودند نه شهدا را!

حتی دخترانی که حجاب درستی نداشتند. برخی می نشستند و مشغول خواندن زیارت عاشورامی شدند.

نشستم کنار قبر. بعد از فاتحه سعی کردم آخرین خاطرات محمد را در ذهنم مرور کنم.

از منطقه فاو که محمد را شناختم تا زمان شهادت را مرور کردم. برای من عجیب بود. در هر عملیاتی که محمد حضور داشت و توسل به حضرت زهرا علیها السلام داشتیم. کار خیلی سریع و بدون مشکل پیش می رفت.

یاد قرارگاه مرکزی در فاو افتادم. محمد داد می زد و می گفت: بچه ها توسل داشته باشید به حضرت زهرا علیها السلام و کار ما چقدر راحت انجام شد.

یاد شلمچه افتادم. آنجا هم همینطور. اصلاً وجود محمد با آن اخلاص، حلال مشکلات بود.

یاد شب آخر افتادم. عملیات کربلای ده. یاد آرزوهای محمد. ماجرای افطاری و دعای کمیل، ماجرای تصرف ارتفاعات، محمد آنجا دعا کرد و از خدا خواست بدون تلفات ارتفاعات آزاد شود. و ما حتی یک شهید هم ندادیم!

یاد خواسته اش در مورد محل دفن افتادم. همه این ها یکی پس از دیگری در ذهنم مرور می شد. محمد ایمان و اخلاص عجیبی داشت. خدا هم خواسته هایش را اجابت کرد.

اما یک آرزوی دیگر هم داشت! دوست داشت مشکلات مردم را حل کند. دوست داشت زیاد به سر مزار او بیایند. دوست داشت زیاد برای او فاتحه بخوانند. حالا هم که اینجا شلوغ است!

نگاهی به اطراف کردم. جوانی به همراه همسرش در کنار من نشسته بود. مشغول خواندن سوره یاسین بود.

چند دقیقه بعد برخواستند و رفتند. به دنبالش رفتم و جوان را صدا زدم. پرسیدم: ببخشید، شما از بستگان شهید هستید. گفت: نه! با تعجب گفتم: شهید تورجی را دیده بودید؟ پاسخش منفی بود.

گفتم: پس چرا اینجا آمدید. چرا سر قبر دیگر شهدا نرفتید؟ جوان مکثی کرد و گفت: ماجرایش طولانی است. ما ساکن درچه در اطراف اصفهان هستیم. مرتب هم برای عرض تشکر و ارادت به اینجا می آئیم! تعجب من بیشتر شد. جوان ادامه داد: بنده در قضیه ازدواج خیلی مشکل داشتم. هر جا می رفتم با در بسته مواجه بودم.

کار خیلی برایم سخت شد. یکی از بچه های مسجد ما توصیه کرد به سراغ شهید تورجی بیایم. می گفت: مشکلات بسیاری از دوستان مسجدی با توکل بر خدا و عنایت این شهید برطرف شده. بعد ادامه داد: شبیه من اینجا زیاد هستند.

هفته قبل شخصی را روی ویلچر آوردند. می گفت: ما در همسایگی گلستان شهدا هستیم. اما تا حالا اینجا نیامده ام. در عالم خواب دیده بود نوری از گلستان به سمت آسمان می رود.

این نور از یک قبر بوده! این شخص می گفت: در عالم خواب دقت کردم. دیدم روی قبر نوشته شده یا زهرا علیها السلام و این نور از این کلمه است. بعد به چهره صاحب قبر نگاه می کند.

روز بعد او را آورده بودند گلستان شهدا از همه سؤال می کرد: روی کدام قبر کلمه یا زهرا علیها السلام نوشته شده؟

با مشاهده مزار شهید تورجی گفت: همین است. من چهره این شهید را در خواب دیدم!

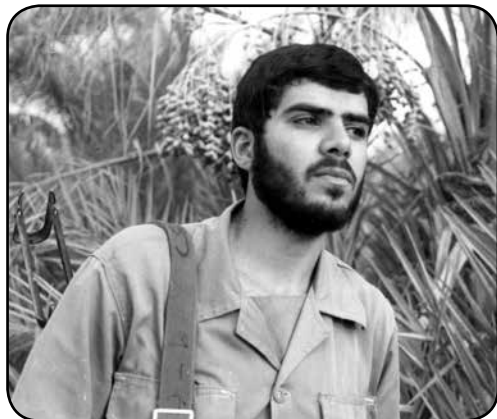
بعد ادامه داد: دوست عزیز این ماجراها زیاد است. ما نمی‌خواهیم با بیان این مسائل اسطوره سازی کنیم. بلکه مهم کسب معرفت است. بسیاری از این شهدا شبیه این شهید توریجی هستند. همه در اوج معنویت بودند.

این‌ها نه تنها در بندگی خدا به کمال رسیدند. بلکه افتخار جهاد در راه خدا هم داشتند. و خدا در قرآن برای مجاهدین اجر عظیم قرار داده.

برگشتم سر مزار محمد. آن جوان قشنگ حرف می‌زد. اما بنده خدانمی‌دانست من بیچاره روزگاری را با این شهید سپری کردم.

اما حالا! ما کجا و شهدا کجا! با محمد خیلی حرف زدیم. گفتم: آخرین خواسته تو از خدا دستگیری از مردم بوده. تو به این خواسته‌ات رسیدی.

اما به حق رفاقتی که با هم داشتیم ما را هم کمک کن. ما آلوده دنیا شده‌ایم. اما دوست داریم با شما باشیم. خدایا به حق این شهدا ما را یاری کن.



## سوخته

شهید سید محمد حسین نواب<sup>۱</sup>

تعریفش را از برادرم که هم‌رزم او بود زیاد شنیدم. یکبار هم نوارهایش را گوش کردم. حالت عجیبی داشت. از آنچه فکر می‌کردم زیباتر بود. نوایی ملکوتی داشت. بعد از آن همیشه در حجره به همراه دیگر طلبه‌ها نوارهایش را گوش می‌کردیم. بسیاری از دوستان مجذوب صدای او بودند. دعای کمیل و توسل او مسیر زندگی خیلی از افراد را عوض کرد!

شب بود که به همراه چند نفر از دوستان دور هم نشسته بودیم. دعای توسل شهید تورجی در حال پخش بود. هر کسی در حال خودش بود. صدای در آمد. بلند شدم و در را باز کردم. در نهایت تعجب دیدم استاد گرامی ما حضرت آیت‌الله جوادی آملی پشت در است. با خوشحالی گفتم: بفرماید ایشان هم در نهایت ادب قبول کردند و وارد شدند. البته قبلاً هم به حجره طلبه‌هایشان سر می‌زدند. سریع ضبط را خاموش کردیم. استاد در گوشه‌ای از اتاق نشستند.

---

۱. روحانی وارسته شهید سید محمد حسین نواب در سال ۱۳۷۳ در کشور بوسنی به شهادت رسید.



بعد گفتند: «اگر مشکلی نیست ضبط را روشن کنید!»  
 صدای سوزناک و نوای ملکوتی شهید محمد تورجی پخش شد. استاد  
 پرسیدند: اسم ایشان چیست؟!  
 گفتم: محمدرضا تورجی زاده.  
 استاد پس از کمی مکث فرمودند: «ایشان (در عشق خدا) سوخته است.»  
 گفتم: ایشان شهید شده. فرمانده گردان یا زهرا ع هم بوده  
 استاد ادامه داد: «ایشان قبل از شهادت سوخته بوده.»



## نوی ملکوئی

یکی از دوستان و برادر شهید

شنیده بود از دوستان شهید تورجی هستم. آمده بود مرا ببیند. آن هم بعد از گذشت بیست سال از شهادتش. لباس روحانی تنش بود. نامش حجت الاسلام سجاد بود. بچه اصفهان و ساکن قم بود.

چند خاطره برایش تعریف کردم. بعد پرسیدم: محمد را از کجایم شناسی؟! گفت: ماجرای عجیبی است. من نه انسانی مذهبی بودم. نه علاقه به روحانیت داشتم و نه... اما نماز را می خواندم. در دبیرستان مشغول درس بودم. دوست کناری من بسیجی بود. شهدا را می شناخت و...

روزی دیدم نوار کاست در کیفش هست. با تعجب پرسیدم: این نوار چیه! گفت: مناجات با خداست. یک شهید خوانده. نوار را به من داد. گفت: گوش کن و فردا بیار.

قبول کردم. نوار را گرفتم و رفتم. آخر شب کیف مدرسه را آماده کردم. یکدفعه نوار را دیدم. گفتم: چون قول داده ام کمی از نوار را گوش می کنم. آخر شب رفتم داخل اتاق. صدای ضبط را کم کردم تا مزاحم کسی نباشم. ساعت، سه نیمه شب شد. سه بار تاکنون همه نوار را گوش کرده ام. اما نمی توانستم بخوابم. سوز عجیبی در صدایش بود!

فردا به سراغ دوستم رفتم. نوارهای دیگر شهید تورجی را می خواستم. شب به مسجد آن‌ها رفتم. برای گرفتن نوار. کم کم پای من به مسجد باز شد. دوستان مسجدی پیدا کردم. وارد بسیج شدم. مدتی بعد به جای دانشگاه تصمیم گرفتم به حوزه بروم. خانواده خیلی مخالفت می کرد اما من مصمم بودم. به هر حال به حوزه رفتم. بعد از طی مقدمات به قم رفتم. اما هیچگاه فراموش نمی کنم. کسی که این مسیر را برای من هموار کرد شهید تورجی بود. همواره دعایش می کردم. در همه مشکلات زندگی ایشان را واسطه درگاه خدا قرار می دادم.

از ایشان خواستم در برنامه ازدواج مرا یاری کند. با یاری خدا ازدواج کردم. هم اکنون هم در قم مشغول تحصیل و تدریس هستم.

\*\*\*

قبل از ظهر بود. از خانه تماس گرفتند. مادرم گفت: علی، شخصی از شهرستان آمده و سراغ برادر شهید تورجی را می گیرد! زودتر از قبل به خانه آمدم. جوانی جلوی درب خانه بود. به داخل دعوتش کردم.

لهجه گردی داشت. از لباس هایش هم مشخص بود. شروع به صحبت کردیم. گفت: عباس کارخانه‌ای هستم. از روستای پل شکسته آمده‌ام. از شهرستان کنگاور کرمانشاه. آمده‌ام چند عکس از شهید تورجی پیدا کنم!

تعجب من را که دید ادامه داد: ما در آنجا عاشق صدای این شهید هستیم. در حسینیه روستا نوارهای مداحی تورجی را می گذاریم. اصلاً حسینیه ما به نام شهید تورجی است! صبح امروز رسیده‌ام اصفهان. آدرس شما را هم از بنیاد شهید گرفتم. من هم چند عکس و پوستر برایش تهیه کردم.



## مبعث

پدر گرامی شهید کهکشان

در اطراف سبزه میدان اصفهان مغازه داشتم. محمد تورجی را هم می‌شناختم. فرمانده گردان یازهرا علیها السلام بود. پسر من در عملیات فاو به قافله شهدا پیوست. او بی‌سیم چی شهید تورجی بود.

برای کار به شاگرد احتیاج داشتم. یکی از دوستان نوجوانی را معرفی کرد. او از روستا به اصفهان آمده بود.

پسر خوبی بود. کم حرف و اهل نماز بود. روز اولی بود که کار می‌کرد. خیره شده بود به تصویر پسر من.

بعد پرسید: حاج آقا این عکس کیه!؟

گفتم: سعید، پسر من است. شهید شده!

بعد هم مشغول کار شدم. تا شب مشغول کار بودیم. چون جایی نداشت شب در همان مغازه خوابیدم.

فردا روز مبعث بود. جشن آغاز رسالت پیامبر اسلام. نزدیک ظهر به مغازه آمدم. پسرک با خوشحالی جلو آمد.

بی‌مقدمه گفت: حاج آقا دیشب خواب پسر شما را دیدم. کمی نگاهش کردم.

با تعجب گفتم: چه خوابی!

پسرک ادامه داد: جایی بود خیلی زیبا. جشن باشکوهی بود. چند نفر مشغول پذیرایی بود. سینی شربت دستشان بود. جام‌های نقره‌ای و طلائی و بالشها و پرده‌های زیبا و...

پسر شما هم آنجا بود. من او را دیدم و شناختم. از پسر تان سعید پرسیدم اینجا چه خبر است؟

گفت: مجلس جشن مبعث پیغمبر است.

پسر تان گفت: ما با بچه‌های گردان اینجا هیئت داریم. این هم فرمانده ما محمد توری است.

کمی نگاهش کردم. در دلم به پسرک می‌خندیدم. گفتم: می‌خواه روز اولی تو دل من جا باز کنه.

خیره شدم به صورتش و گفتم: توری رو دیدی؟!

گفت: آره پسر شما من رو پیش اون بُرد.

دوباره با تعجب گفتم: اگه الان اون رو ببینی می‌شناسی؟!

گفت: آره من خوب چهره‌اش رو تو خواب دیدم. خیلی زیبا بود.

دوباره رفتم توی فکر. پسر محمد رضا توری زاده را محمد توری صدا می‌کرد. این پسر هم که تازه از روستا اومده. نکنه راست می‌گه؟!

از داخل خانه آلبوم عکس را آوردم. گذاشتم روی میز و برای امتحان گفتم: توری کدوم این هاست؟!

خوب به عکس‌ها نگاه کرد. فقط در یک عکس که تعداد زیادی کنار هم نشسته بودند توری حضور داشت. با همان نگاه اول شهید توری را پیدا کرد.

از پشت دخل آمدم جلوی پسرک. نشستم روبروی او. با تعجب نگاهش کردم. گفتم: حالا از اول بگو چی دیدی؟!

پسرک گفت: جای عجیبی بود. آنقدر زیبا بود که نمی توانم توضیح بدهم. همه جوان بودند. همه زیبا.

لباس های زیبایی داشتند. من در میان آنها پسر شما را شناختم. چند نفر سینی های بزرگ به دست گرفته بودند.

سینی ها نقره ای و براق بود. در داخل سینی ها لیوان های بسیار زیبا بود. داخل آنها هم شربت بود. از همه پذیرایی می کردند.

همه دور تا دور نشسته بودند. بالای مجلس جایگاه خاصی بود. پسر شما گفت: اینجا جای معصومین است.

هر بار در خدمت یکی از معصومین هستیم. امشب قرار است پیامبر اسلام تشریف بیاورند.

این آقا هم فرمانده ماست. محمد توری. من هم جلوتر رفتم و از نزدیک او را دیدم.

پسرک گفت: همین لحظه از خواب پریدم. اما خیلی جای زیبایی بود. مثل بهشت بود.

من می دانستم آنها در گردان یا زهرا علیها السلام یک هیئت داشتند. یقین پیدا کردم آنها جمع خود را حفظ کرده اند.



## مزار توری

خانم سلمانی

کارم شده بود گریه. صبح تا شب، شب تا صبح گریه می کردم. بادست خودم  
پسرم را بدبخت کردم! دیگر نمی دانستم چه کنم. آبروی ما در خطر بود. حاضر  
بودیم هر چه که می شد بدهیم اما تنها پسر ما نجات یابد!  
واقعاً نمی دانستم چه کنم. به تنها پسر من تهمت هم زدند! پسری که اهل  
نماز شب است. بسیار مؤمن است و...  
همه به من گفتند این دختر به درد شما نمی خورد اما گوش نکردم! حالا همه  
خانواده در عذاب بودند.  
حتی راضی نمی شد مهریه اش را بگیرد و برود. همه درها به روی ما بسته شده  
بود. دیگر هیچ راه چاره ای نداشتم.  
شب جمعه بود. به گلستان شهدا رفتم. خدا را به حق شهدا قسم دادم. صبح فردا  
تصمیم گرفتم بروم امام رضا علیه السلام. گفتم: آنقدر می مانم تا مشکل ما حل شود.  
دیدن چهره غم زده پسرم مرا آزار می داد. عصر جمعه بود. در حالی که اشک  
می ریختم خوابم بُرد.

\*\*\*

در مسجد جمکران بودم. به سمت محراب امام زمان علیه السلام حرکت کردم. جوانی

خوش سیما به سمت من آمد. شبیه رزمندگان دوران جنگ بود. پیراهن سفیدش روی شلوار بود. موهای بلند و زیبایی داشت.

وقتی به من رسید گفت: بروید سر مزار تورجی!!  
باتعجب گفتم: تورجی!؟

مزار یک شهید را نشانم داد! حالت قبور شهدای اصفهان را داشت. زنی بسیار مجلل و باوقار هم در کنار قبر بود.

خوب به عکس بالای قبر نگاه کردم. جوان بسیار زیبایی بود. یکدفعه از خواب پریدم! به اطراف نگاه کردم. پسرم آنطرف اتاق نشسته بود.

صدایش کردم و گفتم: جواد، شهیدی به نام تورجی می شناسی!؟

باتعجب گفت: چطور!؟ گفتم: به احتمال زیاد در همین اصفهان دفن است. پسرم بلند شد و به طرف من آمد.

با چشمانی گرد شده از تعجب گفت: مادر خواب دیدی!؟ با تکان دادن سر حرفش را تأیید کردم.

گفت: چند روز قبل توی مسجد حاج آقا از محبت حضرت زهرا علیها السلام می گفت. بعد در مورد شهیدی به نام تورجی که عاشق حضرت زهرا علیها السلام بوده صحبت کرد.

با هم راه افتادیم. وارد گلستان شهدا شدیم. پسرم گفت: خُب حالا کجا بریم.

گفتم: من که سواد ندارم. برو از این مغازه پیرس شهید تورجی می شناسی!؟

جوان فروشنده بیرون آمد. آدرس را می شناخت. ما را تا مزار شهید همراهی کرد.

تا چشمم به چهره اش افتاد اشک در چشمانم حلقه زد. این همان شهیدی بود که

ساعتی قبل در خواب دیده بودم. نشستم و زار زار گریه کردم.

گفتم: خدایا من خودم نیامدم. تو راه را به ما نشان دادی. مشکل ما را حل کن.

خیلی اشک ریختم. تا موقع نماز آنجا بودیم.



همان شب دوباره در عالم خواب او را دیدم. خودش بود. خود شهید تورجی. آمده بود خانه ما. در گوشه اتاق نشسته بود. لبخند زیبایی بر لب داشت. گفتم: جوان من تو را نمی شناسم. اما به راه شما اعتقاد دارم. ما را به شما حواله دادند. خودت کمک کن.

نگاهی به پسرم کرد. گفت: ان شاء الله مشکل حل است. روز بعد پدر بزرگ آن دختر آمد خانه ما. از روستا آمده بود. با شوهرم صحبت کرد و گفت: این ها به درد هم نمی خورند! من با پدر و مادر دختر صحبت کردم. ما مهریه هم نمی خواهیم! بیاید مشکل را سریع تر حل کنیم! ما هم با تعجب به حرف های او گوش می کردیم.

\*\*\*

سال بعد برای پسرم به خواستگاری رفتیم. از خود شهید تورجی خواستم دعا کند. گفتم: من سواد ندارم. پسرم هم انسان مؤمن و سر به زیر است. دنبال این مسائل نیست. اگر واقعاً دختر خوبی است خودت کمک کن! سه سال از آن ماجرا گذشته. پسرم اکنون متاهل است. زندگی بسیار خوبی هم دارد. بارها با همسرش به سر مزار شهید تورجی رفته اند. خدا را هم به خاطر این نعمت شکر گذارند.



## فاطمه

حمید مرادزاده

از پایان سربازی من چند ماه گذشت. به دنبال کار بودم. اما هر جا می رفتم بی فایده بود. می گفتند: فرم را تکمیل کن و برو! بعداً خبر می دهیم!

دیگر خسته شده بودم. هر چه بیشتر تلاش می کردم کمتر نتیجه می گرفتم. البته خودم مذهبی و بسیجی و... نبودم. فقط به نماز اهمیت می دادم. ولی خیلی شهید توری را دوست داشته و دارم.

من از طریق یکی از بستگان که در جبهه همرمز شهید توری بود با او آشنا شدم. نمی دانم چرا ولی علاقه قلبی شدیدی به او دارم.

بعد از آشنایی با او در همه مشکلات، خدا را به آبروی او قسم می دادم. رفاقت با او باعث شد به اعمالم دقت بیشتری داشته باشم.

هر هفته به سراغ او می رفتم. مواظب بودم گناهی از من سر نزنند. من به واسطه این شهید بزرگوار عشق و علاقه خاصی به حضرت زهرا علیها السلام پیدا کردم.

یکبار به سر مزار شهید توری رفتم. از بیکاری خسته شده بودم. از او خواستم برایم دعا کند.

نیمه شب بود. از خواب بیدار شدم. وضو گرفتم. شنیده بودم شهید توری به نماز شب اهمیت می داد. من هم نماز شب خواندم. بعد هم نماز صبح و خوابیدم.

در خواب چند نفر را دیدم که به صف ایستاده‌اند. شخصی هم در کنار صف بود، بلافاصله شهید تورجی از پشت سر آمد و به من گفت: برو انتهای صف! شخصی که در کنار صف ایستاده بود به من نگاهی کرد. اما به احترام تورجی چیزی نگفت.

از خواب پریدم. همان روز از گزینش شرکت آب اصفهان تماس گرفتند. یکی از دوستانم آنجا شاغل بود. گفت: سریع بیا اتاق مسئول گزینش! وقتی رفتم دوستم گفت: چرا اینطوری اومدی؟! چرا کت و شلوار سفید پوشیدی!

وارد دفتر مسئول گزینش شدم. یکدفعه رنگم پرید! این همان آقای بود که ساعتی قبل در خواب دیده بودم. کنار صف ایستاده بود. فرم را از من گرفت. نگاهی کرد و پرسید: مجردی؟! کمی نگاهش کردم. گفتم: اگر اینجا مشغول به کار شوم حتماً متاهل می‌شوم. نگاهی به من کرد و گفت: واقعاً اگر مشکل کار تو برطرف شد زن می‌گیری؟! من هم که خیالم از استخدام راحت بود شوخی کردم و گفتم: نه، دختر می‌گیرم! خندید و پایین فرم مرا امضاء کرد. فرم را به مسئول مربوطه تحویل دادم. باورش نمی‌شد.

گفت: صد تا لیسانس تو نوبت هستند، چطور برگه شما رو امضاء کردند! مشکل کار برطرف شد. با عنایت خدا مشکل ازدواج هم برطرف گردید. با دختر یکی از بستگان ازدواج کردم. وقتی مراسم عقد تمام شد با همسرم رفتیم بیرون. گفتم: خانم می‌خوام شما رو بیرم پیش بهترین دوستم! خیلی تعجب کرد. ما همان شب رفتیم گلستان شهدا کنار مزار شهید تورجی.

عروسی ما شب ولادت حضرت زهرا علیها السلام بود. رفتم سر مزار محمد. گفتم: تا

اینجای کار همه‌اش عنایت خدا و لطف شما بوده.

شما مرا با حضرت زهرا علیها السلام آشنا کردی. از این به بعد هم ما را یاری کن. بعد هم کارت عروسی را سفارش دادم. علی‌رغم مخالفت برخی از بستگان روی کارت نوشتم:

سرمايه محبت زهراست علیها السلام دین من

من دین خویش را به دو دنیا نمی‌دهم

گرمهر و ماه را به دو دستم نهد فلک

یک ذره از محبت زهرا علیها السلام نمی‌دهم

یکسال گذشت تا در آخرین روزهای سال ۸۸ فرزند ما به دنیا آمد. قرار شد اگر پسر بود نامش را من انتخاب کنم.

اگر هم دختر بود همسرم. فرزند ما دختر بود. همسرم پس از جستجو در کتاب‌های اسم و ... نام عجیبی را انتخاب کرد. اسم دختر ما را گذاشت: دیانا خیلی ناراحت شدم ولی چیزی نگفتم. وقتی همه رفتند شروع به صحبت کردیم. خیلی حرف زدم. از هر روشی استفاده کردم اما به هیچ وجه کوتاه نمی‌آمد. گفتم: آخه اسم قحطی بود. تو که خودت مذهبی هستی؟! لا اقل یه اسم ایرانی انتخاب کن. دیانا که انتخاب کردی یعنی الهه عشق رُم!

وقتی هیچ راه چاره‌ای نداشتم سراغ دوست عزیزم رفتم. به تصویر محمد خیره شدم و گفتم:

محمدجان اینطور نگاه نکن!! این مشکل را هم باید خودت حل کنی!

صبح روز بعد محل کار بودم. همسرم تماس گرفت. با صدایی بغض‌آلود گفتم: حمید، بچه‌ام!

رنگم پریده بود. گفتم: چی شده؟ خودت سالمی؟! اتفاقی افتاده؟! همسرم

گفت: چی می‌گی! بچه حالش خوبه. اگه تونستی سریع بیا!

\*\*\*

فرمودند: شما ما را دوست دارید؟! گفتم: خانم جان، این حرف را نزنید. همه زندگی ما با محبت شما خانواده بنا شده.

بعد گفتند: این دختر شماست؟

برگشتم و نگاه کردم: شوهرم و شهید توری در کنار دخترم نشسته بودند. با هم صحبت می‌کردند.

آن خانم مجله پرسید: اسم فرزندان چیست: من یکدفعه مکثی کردم و گفتم:

«فاطمه»

همسرم ادامه داد: بعد هم از خواب پریدم! حالا این شناسنامه را بگیر و برو! اسم فرزندان را درست کن.

\*\*\*

از این قبیل ماجراها در مورد شهید توری بسیار رخ داده. که ما به ذکر همین چند نمونه اکتفا کردیم.

خواب‌های عجیبی از او نقل شد که از نقل آن‌ها صرف نظر کردیم. اما می‌دانیم که این ماجراها ادامه دارد.

رفاقت با شهدا دو طرفه است اگر با آن‌ها باشیم یقیناً شهدا با ما هستند.

آن‌ها این حقیقت بزرگ را برای ما اثبات کردند که با محبت و پیروی از تنها یادگار رسول خدا(ص) می‌توان گره‌های بزرگ را گشود.

تا ابد این نکته را انشا کنید پای این طومار را امضا کنید

هر کجا مانندید در کل امور رو به سوی حضرت زهرا(س) کنید

والسلام

## سخن آخر

سالها از شهادت محمد گذشت. کتاب یازهراس با عنایات ویژه حضرت صدیقه طاهره و در طی چهار سال اول انتشار، بیش از سی بار تجدید چاپ شد. کسانی در روزهای اول به ما توصیه می کردند که لازم نیست برای این شهید کاری انجام دهی! چون این شهید را فقط در اصفهان می شناسند و...

اما همان افراد جواب خود را گرفتند. محمدرضا تورجی زاده نه فقط برای مردم اصفهان و ایران، بلکه برای خارج از مرزهای این سرزمین، الگوی انسان کامل گردید!

سال ۱۳۹۱ شخصی با ما تماس گرفت و در حالی که نمی توانست فارسی را درست تکلم کند تقاضای دیدار با گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی داشت. ایشان مرتب از شهید تورجی حرف می زد!

پس از دیدار با ایشان متوجه شدم که از جوانان منطقه کشمیر هندوستان است. ایشان به همراه چند تن از دوستانش به ایران آمده و مشغول تحصیل بودند. تا اینکه با این کتاب آشنا می شوند.

این کتاب تأثیر عجیبی روی این دوستان مسلمان و شیعه در منطقه کشمیر گذاشته بود. برای همین اصرار داشت که این کتاب به زبان اردو ترجمه شود.

در بهمن ماه ۱۳۹۲ و در باغ موزه دفاع مقدس تهران، با حضور مادر گرامی محمد، کتاب ترجمه شده این شهید والامقام رونمایی شد. این دوستان در آن مراسم از ما اجازه خواستند تا ترجمه انگلیسی کتاب را آغاز کنند و این راه را ادامه دهند.

ما در این سالها مرتب شاهد بودیم که کاروانهایی از شهرهای مختلف، به اصفهان سفر کردند و زیارت مزار محمد، جزو برنامه آنها بود. اردوهای دانشجویی از بوشهر و اهواز و کرمان و ... که اولین برنامه سفرشان زیارت گلستان شهدا بود.

در همان سال ۱۳۹۲ از برادر گرامی شهید، شنیدم که قائم مقام شرکت بزرگ مایکروسافت به ایران سفر کرده و از آثار باستانی ایران دیدن نموده است.

این شخص که به دلایلی از بردن نام او معذور هستیم، چند روزی را در اصفهان حضور داشت و یک روز، برای بازدید به گلستان شهدا می رود.

زمانی که این شخص به طور اتفاقی به مقابل مزار محمد می رسد برای دقایقی توقف می کند! به چهره نورانی او خیره می شود و بعد روی زمین می نشیند!

نمی دانیم چه اتفاقی افتاد که ایشان نمی توانست محل مزار محمد را ترک کند! اما رهبر عزیز انقلاب در یکی از سخنان خود برای کنگره شهدای اصفهان، سؤال ما را پاسخ دادند: «روزی خواهد رسید که اصفهان را به خرازی و ردانی و دیگر شهدایش می شناسند، نه به گنبدهای فیروزه ای اش»

\*\*\*

اما متأسفانه در این سالهای اخیر اتفاقاتی در کنار مزار این شهید والامقام رخ داد که موجبات ناراحتی خانواده گرامی محمد را در پی داشت. برخی افراط و تفریطها و برخی حرکات نادرست از افرادی که هنوز مقام و

منزلت و شأن شهدا را به خوبی درک نکرده اند، باعث شد که مادر و برادر گرامی محمد، مواردی را بیان دارد که در ادامه به آنها توجه می کنیم

۱- مزار مؤمن محل استجابت دعاست. لکن برخی افراد، اذکار و ختم ها و نذرهای (از خود در آورده) بر سر مزار انجام می دهند که جایز نمی باشد. زیرا این اذکار باید از بزرگان دین و معصومین نقل شده باشد.

۲- از به کار بردن برخی مطالب درباره این شهید خودداری کنید. چرا که اموری مانند: باز شدن بخت و ازدواج، صرفاً از باب استجابت دعا بوده و اختصاص دادن آن به یک شهید خاص، مستندی ندارد.

۳- باعنایت به این کتاب یا زهرا علیها السلام دیگر نیازی به خاطره گویی و روایت گری نیست. چنانچه خاطره های آموزنده و یا اثری (نوار و...) از شهید دارید؛ ما را مطلع فرموده تا در چاپ بعدی کتاب و یا مجموعه مداحی گنجانده شود.

۴- شهید در وصیتنامه تأکید داشته که از نام وی استفاده نشود؛ لکن برخی با جعل عنوان هم رزم و یا فامیل و... اقدام به سوء استفاده از نام شهید می نمایند. این کار، تخلف از وصیت مؤمن و جفای به اوست. لذا در صورت مشاهده، مراجع انتظامی، مسئولین گلستان شهدا و خانواده را مطلع فرمایید.

۵- حجاب کامل بارها مورد تأکید این شهید بوده. لذا یقین داریم از حضور افرادی که حجاب اسلامی را مراعات نمی کنند؛ بر سر مزار خود راضی نخواهد بود. تجمع زیاد و اختلاط بانامحرمان و نشستن طولانی، به جای ثواب، موجبات گناه را فراهم می کند. برای همین توصیه می کنیم به زیارت سایر شهدا نیز مشرف شوید. (زیرا هر گلی بویی دارد)

۶- از برگزاری بزرگداشت، همایش، تکثیر آثار، ایجاد سایت و... بدون هماهنگی با خانواده خودداری فرمایید. باتشکر



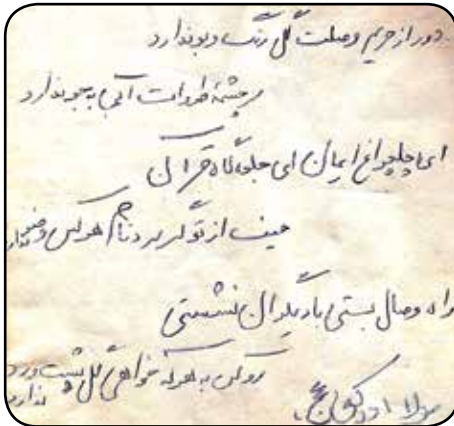
## ضمائم و تصاویر



محمد رضا تورجی زاده بود  
که جز بر خداوند ننهاده بود

جوانی که چون سرو آزاده بود  
دلی داشت روشن به نور امید

اردوهای فرهنگی  
مسجد ذکرالله  
محمد در ۱۵ سالگی مسئول  
فرهنگی مسجد بود.



دستنوشته‌ای از شهید تورجی

بچه‌های مسجد ذکرالله در کنار  
مزار شهید بهشتی  
سردار صادقی نشسته در وسط



زیارت امام رضا(ع) برنامه همه ساله  
محمد و دوستان رزمنده اش



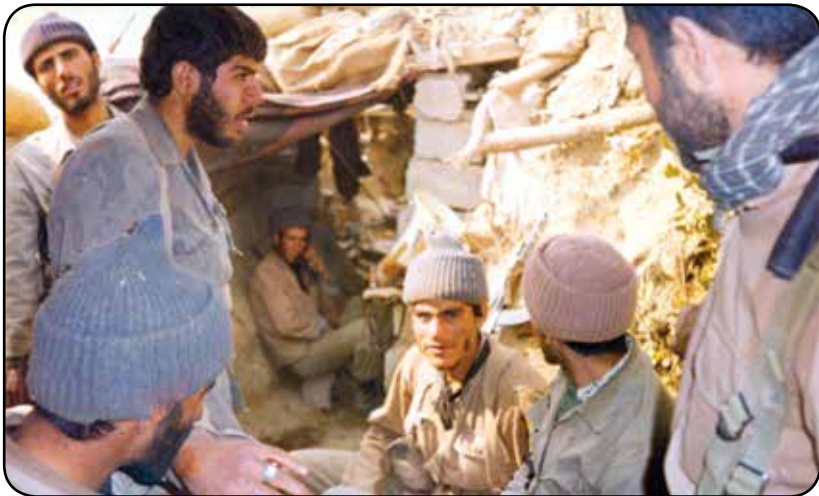
محمد در کنار پدر در منزل



محمد در کنار حاج اسماعیل صادقی



حرکت به سوی عملیات والفجر ۲ - بیشتر این افراد به خیل شهدا پیوستند.





سیدرحیم صفوی فرمانده اسبق سپاه در کنار شهید تورجی



شهیدان روزگاری و تورجی  
هر دو جانشین گردان بودند.  
همیشه باهم کشتی می گرفتند.

گردان خط شکن یازهرا (س) افتخار لشکر امام حسین (ع)





از چپ: شهید حسین خالقی، شهید تورجی، شهید کافی، شهید روزگاری، شهید هاشمی، برادر جانباز اکبر زنجیربند و شهید مسعود آخوندی  
 مسعود رتبه اول رشته الکترونیک دانشگاه صنعتی اصفهان و تنها پسر خانواده بود. او دانشگاه دنیا را رها کرد و به دانشگاه جبهه‌ها وارد شد. مسعود در کربلای ۵ فارغ‌التحصیل شد.  
 مادر او سال‌هاست که از اصفهان بیرون نرفته! او سال‌هاست که هر روز به سراغ مزار پسر می‌آید و با اشک دیده قبر او را شستشو می‌کند.



گردان امام حسن (ع) اردوگاه کارون. معنویت بچه‌ها بسیار عجیب بود.  
 آیت‌الله فاضل لنکرانی یک ماه در همین چادرها در کنار محمد و بچه‌ها بود. در کنار نخل‌ها قبرهایی کنده شده بود که جهت نماز شب استفاده می‌شد.



دو برادر بودند. صیغه اخوت خوانده بودند. لحظه‌ای از هم جدا نمی شدند. شهید تورجی ۷۰ روز پس از سیدرحمان به ملاقات خدا رفت. مزار آنها در کنار یکدیگر در گلستان شهداست.





عید غدیر و صیغه اخوت. این برادران همکنون در بهشت در کنار یکدیگرند.



همه بچه‌ها در داخل گل ولای سینه خیز رفتند. خود محمد هم همینطور. محمد در این موارد از بچه‌ها جدا نبود. برای همین بر دل‌های بچه‌ها فرماندهی می‌کرد





معرفی مسئولین گردان به نیروهای جدید: از راست شهید سیداکبر صادقی فرمانده گردان شهید محمودی فرمانده گروهان شهید اسدی پور جانشین گردان، شهید تورجی فرمانده گروهان شهید اسدی پور بعد از محمد فرمانده گردان شد. او در فاو به جرگه شهدای گمنام پیوست. او ششمین فرمانده شهید گردان یا زهرا(س) بعد از شهیدان حسین صادقی، صفاتاج، نوروزی، سیداکبر صادقی و شهید تورجی می باشد.



ارکان گردان یا زهرا(س)



مصاحبه با محمد قبل از کربلای ۵  
 آخرین پیام من این است که قدر  
 امام و ولایت فقیه را داشته باشید.  
 خداوند می گوید: اگر شکر نعمت  
 کردید نعمت را افزون می کنم و  
 اگر کفران نعمت کنید از شما آن  
 را می گیرم. شکر گزاری از خدا  
 فقط دعا به امام نیست، بلکه اطاعت  
 از فرمان های ولی فقیه است.



اخلاص عجیبی داشت. در مداحی سوز درونی او مثال زدنی بود.  
 اشک می ریخت و از عمق جان ناله می زد.



گردان یازها (س) محمد همیشه می گفت: شما فرزندان حضرت هستید. کاری کنید که در پیشگاه حضرت حجت (عج) رؤسید باشیم.



ارکان گردان امام حسن (ع) سال ۶۳ - سردار مسجدی ایستاده بالباس سپاه



تهجد و نماز شب‌های محمد عجیب بود.  
این اواخر سجده یک نماز او ۴۵ دقیقه طول  
می‌کشید.



محمد بعد از کربلا ۵  
این دهمین باری بود که محمد مجروح شده

با تلاش‌های محمد، هیئت گردان یازهرا (س) در همان سال‌ها آغاز شد و تا حال نیز ادامه دارد. هیئت  
محبان الزهرا (س) (رزمندگان اسلام) همکنون محفل هزاران عاشق اهل بیت است.





هیئت رزمندگان اسلام اصفهان - محبان الزهرا (س) - ۱۳۹۱ مسجد امام  
بیش از بیست هزار نفر در شب‌های محرم شرکت می‌کردند  
این یادگار شهید تورجی هنوز هم محفل عاشقان حضرت زهرا (س) است.





این شعر بیانگر حال درونی او در فراق دوستان عزیزش بود:

هنگام رحیل هم‌رهان جا ماندن  
 مبهوت قفس شدن ز ره و اماندن  
 تا چند اسیر خود سری‌ها ماندن  
 ماندیم و نبود در خور ما ماندن  
 سخت‌است در این سراخدا یا ماندن

هیئات، مصیبتی است تنها ماندن  
 سخت‌است زمان هجرت هم‌قفسان  
 در چون و چرای حسرت هستی تا چند  
 در حسرت پر کشیدن از دام وجود  
 مشتاق رحیل و بال و پر سوخته‌ایم

شاعر: شهید محمد تورجی زاده



گفته بود: می‌خواهم لباس سبز سپاه، کفنی باشد برای قیامت من. این لباس حرمت دارد. بعد از شهادت این لباس را بر من بپوشانید.

خمپاره روی سنگر خورد. عجیب بود. ترکش بزرگی به پهلوئی چپ محمد خورد و ترکشی هم به بازوی راست! محمد به صاحب نام گردانش اقتدا نمود.





تشییع شهید تورجی - خدا صبر عجیبی به مادر محمد داده بود. او با صلابت سخنرانی کرد.  
شهید تورجی توسط پدر و مادرش دفن شد.

امام عزیز، مزار شهدار را تا ابد دار الشفاء خواند. این کلام نورانی برای شهید تورجی بیشتر مصداق پیدا کرد.

